



خلاصه:

ارغوان، دختر بزرگ خانواده‌ی مذهبی هدایت که نام نیک‌شان اعتبار تمام محله است، قرار است به زودی با پسر یکی از بزرگان ازدواج کند. همه چیز برای این مراسم آماده است که سر و کله‌ی فردی از گذشته‌ی پنهان ارغوان پیدا می‌شود. کسی که اگر آشکار شود...

مقدمه:

آری...! چرا نگویمت ای چشم آشنا
من هستم آن عروس خیالات دیر پا
من هستم آن زنی که سبک پا نهاده است

بر گور سرد و خاموش لیلی بی وفا

کاش تکنولوژی هیچگاه پیشرفت نمی کرد تا مجازی ها واقعی نمی شدند.

مجازی بودنشان به کنار؛ علت آمدنشان را بچسب...!

هنگامی که تنهایی، هنگامی که روزگار بر وفق مرادت نیست و دوستان واقعی ات اهل تفریح نیستند و پدر و مادرت مخالف هر چیزی که تو را سر شوق آورد، می روی سراغ دنیایی به دور از واقعی ها، به دور از حقیقت و پر از دروغ...

چرا که واقعی ها را نه می شود درکشان کرد و نه می شود ترکشان کرد.

حداقل مجازی ها را با خاموش کردن نت پر سرعتت برای همیشه محکوم به سکوت می کنی؛ اما با ظاهر بینان همیشه در صحنه ی زندگی چه باید کرد؟!

باد معتدل پاییزی که از حفره ی پنجره مربعی شکل با آن پرده ی کرکره ایش- که همیشه ی خدا بالا بود و در تابستان آفتابش و در زمستان هوای تاریک و ابری اش داخل اتاق می شد- بادکنک ها را به تکان خوردن وا می داشت. بادکنک های طلایی دور تا دور پنجره ها قرار گرفته بودند و هر از گاهی یک کودک پنج-شش ساله می آمد و یکی از آن ها را به کودک هم سن و سالش هدیه می داد و می رفت سراغ بقیه آن ها. از عروس، عروس گفتن هایشان دلم غنچ می رفت. خنده یک لحظه هم از لب هایم جدا نمی شد. زنان فامیل و همسایه مدام دست می زدند و کل می کشیدند.

مردها هم در حیاط، صلوات می فرستادند و به آقا جون تبریک می گفتند. تبریک هم داشت! وصلت با این خانواده، آرزوی هر پدری بود. همین ده دقیقه ی پیش "بله" را گفته بودم؛ اما خیلی

زود از روی آن مبل مزین شده با گل‌های یاس و لاله و آن اکلیل‌های طلایی‌ای که روی آن نقش بسته بود، رفته بود.

راضیه لبخند زنان روی صندلی داماد جا خوش کرد و گفت:

- چه خانوادگی با اصلتی...! کاش یکی هم بود ما رو می‌گرفت! به خدا جونم به لب رسید که یه خواستگار دکتر، مهندس داشته باشم! همه یا بقال بودند یا محتاج پول بابا!

تک خندی زدم و با انگشت‌های بلند و استخوانی‌ام روسری ساتن صورتی‌اش را نوازش کردم و گفتم:

- نگران نباش! همه که قرار نیست با پول و مقام و کار عالی خوشبخت بشن. شاید قسمت تو اینه با یه بقال ازدواج کنی و باز هم خوشبخت بشی!

پوزخند مسخره‌ای زد و با چشم غره از روی صندلی بلند شد.

چه نامزدی با شکوهی! آن هم داخل خانه‌ی آقا بزرگ. کاش خودش هم زنده بود تا انقدر به من سرکوفت نمی‌زد "همه‌ی دخترها ازدواج می‌کنند، جز تو! نیست زیادی آفتاب مهتاب ندیده‌ای و قد و بالایی هم نداری، همه فکر می‌کنند نهایت چهارده سال داری و به جای تو، ملیحه دوازده ساله را می‌برند!"

چه خوش خیال بودی آقا بزرگ! من و آفتاب مهتاب ندیده بودن؟

مادرم با حرارت خاصی از خانه به حیاط می‌رفت و دوباره بر می‌گشت. می‌ترسید چیزی کم بیاید و آبرویمان جلوی مهمان‌ها و خانوادگی داماد برود.

دخترهای فامیل با چادر سفید نشسته بودند و با چشم‌هایی که داشتند من را درسته قورت می‌دادند، نگاهم می‌کردند.

لبخندی تحویلشان دادم و دامن سفید بلندم را بلند کردم. چادر ساتن و نازک سفیدم را سر کرده و به طرف حیاط رفتم. حیاط از خانه هم بزرگ‌تر بود و همان طور دل‌بازتر!

آدم دلش می‌خواست ساعت‌ها روی تخت‌هایی که دور تا دور حیاط چیده شده بودند، بنشیند یا حتی شب را صبح کند.

با ورودم به حیاط همه شروع به دست زدن کردند. امیر، به محض بیرون آمدنم با پرستیژ خاص و آن کت و شلوار خوش دوخت مشکی و لباس سفیدش از صدر مجلس که کنار آقاجون و حاج‌آقا بود، بلند شد و به سمتم آمد. صورتش بر افروخته بود و رگ‌های گردنش بیرون زده بود. نزدیکم شد. بدون آنکه دستم را بگیرد یا حتی نگاهی به صورت بزرگ دوزک شده‌ام بیاندازد، سر به زیر گفت:

- ارغوان خانم اگه میشه برید داخل...! خوب نیست با این ظاهر بیایید پیش این همه آقا. سرم را پایین انداختم.

انگار قرار بود تا آخر عمرم با مردهای به شدت غیرتی رو به رو شوم. انگار مردها مالک زن‌ها هستند و باید تا آخر عمر از ملکشان محافظت کنند که نکند یک از خدا بی‌خبر تصاحبش کند و خلاص! انگار قرار است تا ابد و دهر مهر خانواده‌ی حاج هدایت روی پیشانی من بخت برگشته خورده باشد.

پرسشگرانه نگاهم می‌کند و با همان صدای مردانه و نسبتاً کلفتش می‌گوید:

- ناراحت شدید؟ من واقعا معذرت می‌خوام.

چقدر دوست داشتنی هستند کسانی که تا می‌بینند ناراحتی، خودشان را مقصر می‌دانند و اعلام شرمساری می‌کنند!

نگاهم به ریش نسبتاً بلند و لب‌های پهنش می‌افتد. با لبخندی مصنوعی می‌گویم:

-مهم نیست. تقصیر شما نبود. ببخشید! الان میرم داخل.

همان موقع هر چه ناسزا بود، نثار خودم کردم که چرا نگفتم خوشم نمی‌آید کسی برایم تعیین تکلیف کند.

در شیشه‌ای را باز کردم و زن‌ها دوباره شروع به کل کشیدن کردند.

حالم گرفته بود. نه رقصی نه آهنگی. می شد گفت چه ختم قشنگی!

پس چرا قبل از دیپورت شدنم به خانه، فکر می کردم زیادی باشکوه است؟!

مراسم عزا حداقل قرآن می خوانند و یکی حرف می زند؛ اما اینجا...

مادرم چادرش را درآورد و نگاهی به من که به دیوار تکیه زده بودم کرد.

با بی حوصلگی گفتم:

-بله مامان جان، چرا این طوری نگام می کنید؟

همان لحظه اولین دشمن هر تازه عروس هم سر رسید و با لبخند پهنش، دست روی شانهام گذاشت.

- عروس خانم ما چرا انقد بی حال شده؟ عروس گلم الان باید خوشحال ترین دختر این مجلس باشی ها...!

پوزخندی زدم و به شکم برآمده و صورت رنگ و رو رفته اش نگاه کردم.

-حق با شماست مادر جون، یه خرده خسته شدم.

لعنت به تمام حرف های دلی که تبدیل به دروغ می شوند و بعد دیگر کسی نمی پرسد فلانی چرا این طوری شدی!

ملیحه با سارافن کرم و ساق ضخیم سفید رنگش که هیکل درشتش را درشت تر نشان می داد به سمتمان آمد. نگاهی به چهره ی خسته ام انداخت و رو به مادر گفت:

- مامان منم عروس شم خسته میشم؟

دستش را روی شانهام گذاشت و با لودگی گفت:

-ارغوان چرا نمیگی امیر آقا بیان بالا؟ یا اگه دوست داری خودت برو پایین!

دستش را کنار زدم و دوباره روی مبل سلطنتی ام که حالا در نظرم چیزی جز مبلی ساده نبود، نشستم.

صدای دست زدن ها و کل کشیدن ها قطع شده بود و تمام چشم ها خیره به من بود.

سرم را پایین انداختم که کسی از پشت در اتاق گفت:

-یا الله...! فاطمه خانم، من و حاج جواد و امیر خان می تونیم بیایم داخل؟

بعد از چند دقیقه که خانم ها هول کرده بودند و بعضی هایشان دنبال چادر و وسایل شان می گشتند، داخل شدند.

سرم را دوباره پایین انداختم که حاج جواد عبایش را روی بازوهای برهنه ام انداخت و با محبت به منی که داشتم از شرمساری سرخ می شدم گفت:

-چیزی شده دخترم؟ رو به راه نیستی سادات خانم.

شنلم را که روی زمین افتاده بود، برداشتم و عبای حاج آقا را پس دادم و در جواب گفتم:

- چیزی نیست حاج آقا، کمی خسته شدم.

با محبت لبخندی زد و با خوش رویی از کنارم بلند شد. آقا چون صدایم کرد و مجبور شدم از روی صندلی بلند شوم و به سمتش بروم. در همان راه، امیر را دیدم که با پوزخند محوی به تماشای مادرش نشسته! انگار مادرش دخترک شانزده- هفده ساله است که دارد با نگاهش، قورتش می دهد!

- بله؟

دستی به ریش های یک دست سفیدش کشید و گفت:

- امشب حسابی آبرومون رو بردی! بیرون خلوت شده اگه می خواهی می تونی بری حیاط...

در دل پوزخندی زدم و با گستاخی تمام به چشم های سرخ شده آقا چون خیره شدم.

چقدر عالی! پدرم به امیر نگفته بود که چرا نگذاشتی دخترم بیاید به حیاط و حالا فکر کرده من حسابی ناراحتم و عقده‌ی حیاط رفتن پیدا کرده‌ام!

بدون توجه به مهمان‌ها درب را گشودم و به سمت اولین تخت داخل حیاط رفتم. حیاط کاملاً خالی شده بود و جز چند تا پسر جوان که آشنا بودند کس دیگری داخل حیاط نبود. مثل آن که مردها منتظر خانم‌هایشان بیرون خانه ایستاده بودند.

پسر عمه طاهره به شانه‌ی علی رضا زد و من را نشان داد. یک لحظه خجالت کشیدم و خواستم برگردم اما هیچ دلیل موجهی برای برگشتن پیدا نکردم. صندلم را که پانزده سانت پاشنه داشت از پایم در آوردم و به پشتی روی تخت تکیه زدم.

چند لحظه بعد، آن دو شروع به خندیدن کردند. دلم می‌خواست بروم و فریاد بزنم که به چه می‌خندید؟ اصلاً شاید هم با من نبودند!

ملیحه با سرعت و در حالی که سینه‌هایش تند تند تکان می‌خوردند و به سختی تنفس می‌کرد، به طرفم دوید و موبایلم را به دستم داد.

- تلفنت خودش رو کشت. کجایی تو؟

گوشی را از دستش قاپیدم، ناشناس بود.

-بله؟

صدا قطع و وصل می‌شد و نمی‌گذاشت متوجه صحبت تماس گیرنده بشوم.

-شادی کجایی؟

نفسم به شماره افتاد. شادی دیگر که بود؟!

-ببخشید آقا من شادی نیستم.

تلفن را قطع کردم که امیر با اخم غلیظی که روی پیشانی بلند و خوش تراشش بود به سمتم آمد. چپ چپ به پسرها نگاه کرد که باعث شد آن‌ها هم به بیرون بروند. کم‌کم خانم‌ها هم یکی

پس از دیگری با بوسه‌های آبدار و مضحکشان خانه را ترک کردند. حیاط کاملاً خلوت شد و صدای زنگ خوردن گوشی‌ام به گوش امیر رسید. طوری رفتار کردم که انگار نه انگار چیزی شده و بعد از قطع تماس همان ناشناس، موبایلم را زیر دامن سفید چین‌دار و بلندم قایم کردم و با لبخند طوری که انگار همه چیز عالی‌ه گفتم:

- چیزی شده؟ بیا بشین!

نگاه گذرای به ملیحه کرد که باعث شد ملیحه به سرعت از ما دور شود.

کنارم روی تختی که با فرش قرمز پوشانده شده بود و هر طرف اش پستی زرشکی رنگ بود نشست.

- ببینید! نمی‌خوام ناراحتتون کنم. من ازتون خواستم نیاید داخل حیاط. خب الان خلوت بود و مشکلی نداشت. بعد هم من که می‌دونم از دست من ناراحت شدی اما دست خودم نیست! به هم جنس‌ها شک دارم نه به شما! از اون پدر، دختر بدی درنمیاد، میاد؟

دست‌های یک دست و سفیدم را به رخ کشیدم.

- گیرم پدر تو بود فاضل، از فضل پدر تو را چه حاصل؟

از آنکه برای اولین بار شعری درست و سر موقع به ذهنم خطور کرده بود، در پوست خودم نمی‌گنجیدم.

- حق با شماست. میشه بپرسم کی پشت خط بود که جوابش رو ندادید؟!

حس کنجکاو بود یا شک نمی‌دانم. مهم این بود که من هم نمی‌دانستم ناشناس مورد نظر چه کسی هست و با فردی به نام شادی چه کار دارد.

با پشت دست رژ قهوه‌ای‌ام را کم رنگ کردم.

- نمی‌شناختم. اشتباه گرفته بود. برای همین سوال اومدید؟

آخرین دکمه پیراهنش را باز کرد تا کمی نفس بکشد.

- آدمی که هیچ جای زندگیش خطا نرفته باشه هیچ وقت چیزی رو مخفی نمی‌کنه.

من از چه می‌ترسیدم؟ من که خطا...

نه، خطا کرده بودم! چرا خودم را گول بزنم من پل‌های پشت سرم را با اعتماد به غریبه‌ها خراب کرده بودم. اما خطای من در برابر خطاهایی که همه ساله روی این کره‌ی خاکی رخ می‌دهد، هیچ بود.

- وا...! چه حرف‌هایی می‌زنید شما! این مراسم نامزدی بود نه مراسم خطا کار شناخته شدن من!

بلند شدم و به سمت در خانه حرکت کردم. خانه تقریباً آرام و خلوت بود.

- سادات خانوم پاشو! پاشو ببین کی اومده!

مژه‌های بلندم را به سختی بالا کشیدم و به چهره گشوده‌ی مادر نگاه کردم. با صدایی خفه گفتم:

- مامان ساعت چنده؟ کی اومده؟

خندید. از همان‌هایی که باید قاب گرفت و عکسش کرد.

- ساعت هشت و نیم صبحه. سوری اومده برای تبریک و [صدایش را پایین می‌برد] دادن هدیه.

اون هم چه هدیه‌ای! ببینی تعجب می‌کنی!

سوری! می‌شد گفت اولین همدم زندگی من بود. پس از غریبه بودنم در جمع‌های خانوادگی او به عنوان هم کلاسی اول دبیرستانم که مشخص نبود از کجا پیدایش شده، شد بهترین دوست و خواهر و شاید مادرم. کسی که از همه چیزم خبر داشت.

روی تخت نیم خیز شدم و دامن بلند مشکی‌ام را کامل روی پاهایم انداختم.

سوری با چهره‌ی گندمگون و بینی عقابی و گونه‌های برجسته نزدیکم آمد و قهقهه زنان گفت:

-لی لی لی...! مبارکه عشقم! خدایی تو عروس شدی من نه. آخه این انصافه؟
خندیدم. انگشتم را داخل چشمم کردم تا ته مانده‌ی مداد دیشب را بیرون بکشم.
-انشاالله قسمت تو!

مادرم بیرون رفت و سوری کنارم روی تخت جا خوش کرد. آرام گفت:

-گاهی تنهایی شرف داره به ازدواج با منصب پدر. یه وقت‌هایی مجرد بودن سنگین‌تر از در آغوش گرفتن کسیه که هیچ علاقه‌ای بهش نداری. آدم تنها باشه و بهش بگن "ترشیده" خیلی بهتره تا پاش به دادگاه طلاق برسه برای فسخ رابطه‌ای که با حرف دیگران ساخته شده!
می‌فهمیدم چه می‌گفت. او هم دلش گرفته بود. از بازی سرنوشتی که خدا برایمان ساخته بود. از دوستی با یک پسر نوزده ساله مجازی رسیده بودم به امیر فرهود! کسی که لب تر می‌کرد ده تا از آن نوزده ساله‌ها جلوی چشمم و راست می‌شدند. چرا ازدواج نمی‌کردم؟ کدام وعده‌ی مجازی به حقیقت می‌پیوست که این بیوندد؟

-یه زمان‌هایی هم شانس در خونه‌اتو می‌زنه و کلید جلو پاته! دلت می‌گه الان حال ندارم از جام پاشم اما عقلت می‌گه بلند شو شاید کار واجبی داره. من حرف عقلم رو گوش دادم و شدم عروس این خانواده. خانواده‌ای که مثل ما فکر می‌کنن، مثل ما می‌پوشن، فرهنگشون مثل ماست. من خواستم خوشبخت بشم. نه به حرف آقاجون بود نه مادرم، خودم خواستم عروس فرهودها بشم!

سوری پوزخندی زد و روی تخت ولو شد. دکمه‌های مانتوی بلندش را باز کرد و از جیب مانتویش جعبه‌ای کادو پیچ شده درآورد و به دستم داد.

- راضی به زحمت نبودیم.

-نبودید یعنی تو و اون پسره یا خودت به تنهایی مایی؟! -

خندیدم و کنارش دراز کشیدم.

-خب حالا... فکر کن من و عشقم!

به پهلو خوابید و با چشم‌های درشتش مرا نظاره کرد.

-ارغوان، تا دیروز که یکی دیگه عشقت بود. چی شد نو که اومد به بازار کیوان میشه زشت و دل

آزار؟ دیشب به گوشیم زنگ زد و آب پاکی رو ریخت رو سرمون. گفت اگه تا فردا جواب

تماس‌هاش رو ندی با تراکتور از خونه هر دومون رد میشه!

با شیطنت به چشم‌های از کاسه بیرون زده من نگاه کرد و قهقهه زد.

-وای موجود دو پا...! تو چقدر ساده لوحی! آخه اون تراکتور داره یا خونه شما رو بلده؟

مغزم سوت کشید. ساده لوح‌تر از خودم فقط خودم بودم. با من من گفتم:

-آره... داره! یعنی سر این که با بچه‌های گروه... سر منطقه‌های تهران بحثمون شد من منطقه رو

گفتم. از همه بدتر توی این منطقه همه آقاجون رو می‌شناسن. یعنی اگه بگه آقای هدایت کل

منطقه بسیج میشن تا آدرسمون رو بدن! وای سوری من چقدر بدبختم!

مثل برق گرفته‌ها نگاهم می‌کرد. با لحن پرسش‌گرانه‌ای گفت:

-تو چه غلطی کردی؟ یعنی خاک بر سرت! حیف شبی که تو متولد شدی! دختره‌ی...

استغفرالله!

به چهره‌ی غمگینم نگاهی انداخت و بعد به آرامی و لحن پر از ترحمی گفت:

-با هم درستش می‌کنیم. قول میدم که نذارم کیوان از قضیه ازدواجت بو بیره و اصلا خودم

مخش رو می‌زنم! با خودم دوست بشه!

-تو دیوانه‌ای دختر.

از جیب دیگرش موبایلش را بیرون کشید و صفحه اینستاگرامش را باز کرد.

-اینو...

بهت زده به عکس روی صفحه خیره شدم.

-این رو کیوان گذاشته؟! یعنی عکس من و خودش رو؟! پیجش بازه یا بسته؟ وای سوری چه غلطی کردم به جای کتابخونه با اون رفتم سینما ها!

نزدیک بود اشکم دربیاید که گفت:

-چه بی غیرت شده...! من یه بار عکس تو رو گذاشتم و زیرش زدم بی افاف! اومد گفت عکس زن من رو دیگه نذار! حالا ایناش هیچی کپشن رو داشته باش!
زمزمه وار متن را خواندم.

"ارغوان، شاخه‌ی همخون جدا مانده‌ی من

آسمان تو چه رنگ ست امروز؟

آفتابی ست هوا

یا گرفته ست هنوز؟

پ.ن: عشقم کجایی دقیقا کجایی؟! "

با مشت به سرم کوبیدم و گوشه‌ی سوری را قاپیدم.

در حالی که می‌خندید، چشم‌هایش غم داشت و این ویژگی سوری بود. می‌خنداند اما هرگز از ته دلش نمی‌خندید.

در حالی که کامنت‌های عکس را زیر و رو می‌کردم، سوری سوتی کشید و گفت:

-برو بالایی...! وایسا! به به! می بینم که دوست ما هم برای آقای سابقتون کامنت گذاشته.
اوف! ببین چی گفته! "عشقتون پایدار تا پای دار!" بذار زیرش کامنت بذارم عشقشون ته کشید
اما متاسفانه ته دیگش ماکارانی بود و به ما نرسید!

-الان وقت شوخیه؟! دیشب یه ناشناس مدام بهم زنگ می زد و می گفت شادی تویی؟ جلوی
امیر آبروم رو برد.

قیافه مسخره‌ای به خود گرفت و گوشی اش را از دست مشت شده‌ام بیرون کشید.

-آبروت پیش خدا نره پیش امیر و کیوان و سوری و سکینه و بقیه بره. اصلا یه حدیث داریم که
میگه خدایا تو ببخش من گناه می کنم! اما تو این حدیث‌ها رو باور نکن چون از خود درآورده!
اون دنیا خدا یقعات رو می گیره و طوری میزنه تو دهنه که از کرده‌ات پشیمون بشی انسان دو
پا! شادی هم اگه یادت باشه اسم مستعار اینستات بود دروغگوی کم حافظه! راجع به قضیه
ناشناس هم باید عرض کنم که کار کیوان بوده. میگی نه؟ شماره رو بده من!

موبایلم را از عسلی سورمه‌ای کنار تخت برداشتم و شماره‌ی ناشناس را آرام آرام برایش خواندم
تا داخل گوشی خودش وارد کند. ناگهان گفت:

-گرفت. بیا گرفت!

بعد با آرامش و لحن با وقاری گفت:

-الو... سلام از شرکت خدماتی استان گرگان تماس می گیرم. میشه بپرسم با چه عزیزی صحبت
می کنم؟!

ضربه محکمی حواله شانهاش کردم که تماس را روی بلندگو گذاشت.

-سلام...! ببخشید چه شرکت خدماتی‌ای؟ اولاً مگه پیش شماره نهصد و دوازده برای گرگانه؟!
دوما سوری جان از ارغوان خبری داری؟!

سوری شروع به سرفه کردن کرد و تمام جد و آباد من را مورد عنایت قرار داد.

-کیوون تویی؟ شماره جدیده؟

صدای کیوان کلفت و گوش خراش شده بود. این همان صدایی بود که تا دیروز طنین انداز

ترین صدای جهانم بود؟!

-نه شماره دوستمه. منتظر تماس ارغوانم. آخه دیشب با این شماره بهش زنگ زدم. خونه اشون شلوغ بود!

-ارغوان سرما خورده. نمی تونه صحبت کنه. عامل شلوغی هم فک و فامیل باباشن که ماشاالله انقدر زیاده برای تامین غذاشون باید هر چی تو یخچال هست بکشن بیرون. تازه هر چی دارن و ندارن رو می خورن این آدم خوارها!

چپ چپ نگاهش کردم. دهنش را برایم کج کرد و با گفتن جمله‌ی "خب مادرم داره صدام می کنه باید برم" گفت و گو را پایان بخشید.

-سوری گند زدی!

زبانش را بیرون آورد.

-دختر بزرگ حاج آقا هدایت شده مفسد فی الارض! خواهرم حجابت بخوره تو سرت اون عکسها چیه واسه کیوون فرستادی؟ نمیگی بعد از کات پخش می کنه!

لبه هایم آویزان شد. مانند چالش آب سرد، کیسه آبی روی سرم خالی شد و تمام مغزم را منجمد کرد.

-نه... به خدا من فکر نمی کردم اینطوری بشه! من اون موقع هفده سالم بیشتر نبود، خب احمق بودم. فکر می کردم میشه مثل بقیه زندگی کرد. مثل سایر دوستانم آزاد باشم. حتی به تو حسودی می کردم و دوست داشتم مثل تو خودم برم خرید. اصلا سوری من عوض شدم. دیگه نمی خوام مثل بقیه باشم. خیلی وقته دلم نمی خواد پیاده بیرون برم چون جامعه برام سیاه شده. انقدر سیاه و زشته که دلم نمی خواد یک لحظه هم تنها ببینمش! سوری می فهمی که چی میگم؟!

لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش آمد. سپس در حالی که مشخص نبود لحنش جدی هست یا نه گفت:

-من همیشه دوست داشتم خانواده‌ام مثل شماها باشن. فرزند طلاق بودم خره! از ترس پدر ناتنیم مجبور بودم ول تو کوچه‌ها بگردم. این آزادی نبود، اسارت خیابونی بود. اصلا آرامشی که تو خونه هست هیچ جای دنیا نیست. آغوش پدر رو تو آغوش هیچ مردی نمیشه پیدا کرد. من واسه خاطر کمبود محبتام صبح تا شب محتاج پسرای مردم شدم اما تو هر روز محبت دیدی.

می‌دانستم زندگی سوری خلاف تصور همه که می‌کردند مرفه بی‌درد است پر از غم و رنج بود. سوری از سه سالگی به بعد دیگر پدرش را ندید! پدری که با زنی دیگر از ایران رفته بود و مادرش را برای همیشه ترک کرده بود.

مادرم درب اتاق را باز کرد و رو به سوری گفت:

- کادو رو باز کرد؟

- نه خاله. بعدا باز می‌کنه.

نگاه یخ بسته‌ام را به سمت جعبه انداختم و کادوی گل‌گلی‌اش را پاره کردم. یک گردنبند نقره که رویش اولین واژه‌ی اسم من و امیر کنار هم به انگلیسی حک شده بود.

بوسه‌ای بر صورت جوش جوشی‌اش زدم و گفتم:

-مرسی! خیلی دوستش دارم. خیلی.

سوری تک‌خندی زد و بعد از بستن دکمه‌های مانتوی زرشکی‌اش از اتاق بیرون رفت.

نگاهی به لپ‌تاپ روی میز تحریرم انداختم و به سمتش هجوم بردم. باید هر طور که بود تمام فایل‌های مربوط به کیوان را از بین می‌بردم. نکند روزی امیر بخواهد چکشانش کند!

پیام‌های تلگرام را بار دیگر مرور کردم. پیام‌هایی که اسکرین شات‌هایشان در لپ‌تاپم جای داشت. از همان روز اول آشنایی و بعد تماس‌های تصویری و در آخر، سینما.

در گروه مجردها، همدیگر را پیدا کردیم. بر اثر یک تصادف، تصادف حرف‌ها. حرف‌هایمان یکی بود. مانند هم فکر می‌کردیم، او بیشتر می‌دانست و من کم‌تر. نفهمیدم از پیام‌های شخصی راجع به کنکور چطور به زندگی زناشویی رسیدیم. به عشقم گفتن و جانم شنیدن عادت کردیم و شدیم یک روح در دو بدن.

روز اول آشناییمان مانند صاعقه از نظرم گذشت. ساعت هفت صبح یک روز بارانی، زمانی که قبل از رفتن به مدرسه تلفنم را چک می‌کردم و به پیام او رسیدم که گفته بود:

"که عشق آسان نمود اول / ولی افتاد مشکل‌ها!"

و جوابی که با حالت خوابالویی به او دادم.

-اشتباه فرستادی داداش. اینجا پی‌وی منه نه دوست دخترت!

و پیامی که همان لحظه فرستاد و در دل گفتم "یار پسندید مرا"

-برای تو بود اولین شانس زندگی من. دختری که مثل هیچ کس نیست!

و چه ساده، دل می‌دهیم به آدم‌های غریبه! من دل دادم اما هوسی گذرا بود. هوس عاشق شدن که دیگران تجربه‌اش کرده بودند و من نه.

به سرعت تمام پیام‌ها را حذف کردم و بی‌توجه به پیامک‌هایی که روانه گوشی‌ام کرده بود؛ عکس‌هایی را که برایم فرستاده بود نظاره کردم.

اولین عکسی که داد در کنار نوه خواهرش نشسته بود و لبخندی که دندان‌هایش را به خوبی هویدا می‌کرد نثار دوربین کرده بود.

بعد از حذف تمام فایل‌ها چه صوتی و چه تصویری از اتاق بیرون رفتم.

ملیحه با پیراهن سفید بلند به پشتی تکیه داده بود. می‌گفت که دوستانش با تاپ و شلوارک جلوی پدرهایشان می‌گردند و او مجبور است به خاطر اعتقادات پدر اینگونه خود را بپوشاند.

دستی به موهای بلندم کشیدم و با حالت زاری گفتم:

-چطوری کچل؟

چشم‌های عسلی‌اش را ریز کرد و با اخم گفت:

- موهام کوتاهه و قشنگ؛ اما کچل نیستم خانم محترم! کچل شوهرته که ولش کنی تمام موهاش می‌ریزه.

مادرم از آشپزخانه چشم غره‌ای نثار ملیحه کرد و با تعریف و تمجید از دامادش خواست خانواده را بالا ببرد!

- الهی من قریون این پسر با شخصیت و مومن برم! الهی دست به سنگ میزنه طلا بشه! چشم کف پاش ماشاالله همه دخترها آرزوی یه همچین شوهری رو دارن! دخترم سفید بخت شد. باید اسپند دود کنم! چشم حسوداش کور شه الهی!

لبخندی زدم که ملیحه سوتی کشید و گفت:

-خدا بده شانس! چال گونه‌اش رو ببین آخه! البته عمیق نیستا اما خب بهتر از صاف بودنه و لپ داشتنه مثل من!

بردن واژه‌ی چال کافی بود تا روحم به سینمای آن روز پرواز کند!

"-چال می‌افتد کنار گونه‌ات وقتی تبسم می‌کنی

نامسلمان شهر را این چاله ویران کرده است.

- وای کیوان! هیس! تو رو خدا خجالت می‌کشم. اگه ببینمون بدبخت میشم. پاشو برگردیم!

و کیوان مطمئن، در حال دید زدن نیمرخ من گفت:

- ای جان جان بی من مرو! تو واقعا عاشق منی ارغوان!؟

چادرم را جلوتر کشیدم تا گونه‌های سرخ شده‌ام را نبیند.

-خب آره. اما اگه کسی ما رو باهم ببینه آقاجون زنده‌ام نمی‌ذاره!

-نه... عاشق نیستی. عاشق که ترسو نمیشه. میشه!؟

-اگه موضوع آبروی خانواده باشه آره. عاشق هم ترسو میشه!

و نگاه‌های سنگینش که دیدن فیلم عاشقانه و درام را بر من زهر کرده بود. "

-آبجی خانوم کجایی؟ حواست نیست چی میگما!

با حالت استفهامی نگاهش کردم که جمله‌اش را دوباره تکرار کرد:

-میگم یه زنگ بزن به شوهرت! صبح زنگ زد که در خواب ناز بودی.

به سمت تلفن خانه قدم برداشتم و در حالی که طبق عادت با تلفن بی‌سیم راه می‌رفتم شماره‌ی

امیر را گرفتم. با صدایی خشک و سرد پاسخ داد:

-سلام! انتظار داشتم زودتر از این‌ها زنگ بزنی.

خمیازه‌ای کشیدم و دستم را جلوی دهانم گرفتم.

-ببخشید! خواب بودم. خب کارم داشتی؟

-ساعت پنج بعد از ظهر میام دنبالت. راس پنج دم در باش چون خیلی کار دارم!

-خب برو به کارت برس! لباس عروس خریدن باشه برای یه وقت دیگه!

پوفی کشید و گفت:

-مقصر پدر منه که گفت یک ماه بعد از عقد عروسی بگیریم. آخه من نمی‌فهمم وقتی شناخت

کافی نباشه ازدواج و مخلفاتش به چه دردی می‌خوره!؟

روی نزدیک‌ترین مبل نشستم و پا رو پای انداختم.

-برای شما هم که بد نمیشه زودتر به مراد دلت...

نگذاشت حرفم را به پایان برسانم و با لحن سردی گفت:

- مراد دل من چیه دختر خانم؟

چه گندی زدم! در دل ناسزایی بار خود کردم و بعد از سکوت چند ثانیه‌ای گفتم:

-شما من رو دوست دارید یا به خاطر خانواده‌هامون تن به این وصلت دادید؟!

-پدر و مادرت همدیگر رو دوست دارن؟ مادر و پدر من علاقه‌ای بهم دارن؟ خاله من و شوهرش

عاشق هم هستن؟! یا تمام زوج‌های اطرافمون از عشق به ازدواج رسیدن؟ نه... حتی اگه عاشق

هم باشن از یه جایی به بعد سرد شدن و تبدیل به عادت! همین شیرین و فرهاد اگه با هم

ازدواج می‌کردند قصه‌ی دلدادگی شون هیچ وقت شهره‌ی عام و خاص نمی‌شد. چون از یه جایی

به بعد اون‌ها عادت می‌کنند فقط هم رو تحمل کنند. و اما در جواب شما، دوست داشتن یا

نداشتن من چیزی رو تغییر نمیده. چه بخواید چه نخواید ما هم مجبوریم هم رو تحمل کنیم و

در نهایت به وجود هم عادت کنیم. خب خدانگهدار!

تلفن را قطع کرد و من با تلفنی که کنار گوشم بود به یک نقطه از فرش دست بافت فیروزه‌ای

خیره شدم. این بود زندگی مشترک که همه از خوبی‌هایش حرف می‌زدند؟

بعد از کلنجار رفتن با خودم، به این نتیجه رسیدم که ماه پشت ابر نمی‌ماند و آخر که کیوان

همه چیز را می‌فهمد؛ چرا جار نزنم که دیشب عقد کردم؟! گوشه‌ی روی اسپیکر بود، نگذاشتم

حرفی بزند و به سرعت مانند کسانی که کله پاچه خورده‌اند، شروع به صحبت کردم:

-الو...! کیوان هیچی نگو لطفا! می خواستم... می خواستم چیزی بگم که...

پوفی کشیدم و ادامه دادم:

- که شنیدنش برای تو سخته مثل گفتنش برای من! فقط خواهش می کنم... خواهش می کنم قضاوتم نکن! دوستی ما از اولش هم اشتباه بود. من هجده ساله اون هم از این خانواده‌ی مذهبی که خودت می دونی بی اجازه اشون آب هم نمی تونم بخورم با این کارم فقط خودم و تو رو یک سال تموم بازی دادم! من رو ببخش کیوان! ببخش که نتونستم پای بند این عشق الکی بمونم! تو فقط نوزده سالته. تازه داری وارد دانشگاه میشی. چطور می تونی یه زندگی رو بچرخونی؟ تو هنوز برای این عشق و عاشقی ها بچه ای. متاسفم که رفیق نیمه راه بودم؛ اما دیشب نامزدیم بود. من رو ببخش و بدون این آخرین تماس ما خواهد بود!

صدایش، آن صدای لعنتی اش در نمی آمد. تنها صدای نفس هایش بود که سکوت بینمان را می شکست. بلند شدم و سراسیمه اتاق را متر کردم.

- کیوان بگو! من رو می بخشی؟!!

بعد از مکثی طولانی گفت:

- دوستش داری؟ دوستت داره؟

- به علی قسم که نمی دونم. یعنی هنوز حسی به هم نداریم. شاید هم پیدا شده باشه اما اونقدر نیست که بگم دوستش دارم.

خندید. از آن خنده های تلخ که از هزار فحش و سرکوفت و نفرین بدتر بود.

-خوبه. خوشبخت بشی!

در همان حالت رژه رفتن، لای در را نگاه کردم تا کسی پشتش نباشد. دوباره سر جایم نشستیم و هندزفری را توی گوشم فرو کردم.

-یعنی من رو بخشیدی؟ واقعا انتظار این برخورد آروم رو نداشتم. امیدوارم با کسی که لایقته خوشبخت بشی!

-ترک ما کردی ولی با هر که هستی یار باش!

و تلفن را قطع کرد. نفس نفس می‌زدم. حالم بد بود. بعد از حرف‌های امیر و حالا کیوان شکسته بودم. چقدر ساده می‌توان از من گذشت! منی که دیگر هیچ کس دوستم ندارد.

خسته با حالتی زار داخل اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم.

مادرم با چادر گلدار سفیدش بدون این که در بزند وارد اتاق شد و با نگرانی و تشویش فریاد زد:

- یا امام هشتم...! یه پسر زنگ زده میگه من دوست پسره دخترتونم!

فکم قفل کرد. خودم را باخته بودم و این را از صورت رنگ پریده‌ام به راحتی می‌شد فهمید.

-یا امام هشتم تو رو جد این دختر بهش رحم کن!

از روی تخت بلند شدم و شانه‌های مادرم را گرفتم. با من من گفتم:

-مرتیکه... مزاحم! چی فکر کرده پیش... پیش خودش؟

قطره اشک روی گونه‌ی برآمده‌ی مادرم سر خورد. حتما او هم می‌ترسید این ازدواج به هم بخورد. کاش حرف سوری را گوش می‌کردم و همه چیز را کف دست کیوان نمی‌گذاشتم.

-قربونت برم! تو برو با ملیحه حرف بزن. بگو این کارا آخر عاقبت نداره ها... بگو بابات بفهمه سرت رو از تنت جدا می‌کنه! من نمی‌خوام حتی باهش رو به رو بشم دختره‌ی بی‌آبرو چشم سفید...! فکر کن جلوی چشمای من به تلفن خیره شده بود! الان هم خیلی عجیبه پا نشد بیاد اینجا ببینه چه خبره!

مثل احمق‌ها به مادر نگاه می‌کردم. نمی‌دانستم خوشحال شوم یا ناراحت!

-میشه بگید پسره چی گفت؟

-مادر، پسره‌ی بی‌اصل و نسب به من گفت گوشی رو بده به دوست دخترم! من بدبخت
هاج و واج پرسیدم که چی میگی؟ دوست دخترت کیه؟ یهو برگشت گفت دردونه‌ی حاجی‌تون!
بعد هم قطع کرد.

در دل پوزخندی زدم و دردانه بودن خودم را به سخره گرفتم. همیشه فکر می‌کردم من دردانه‌ی
حاج‌آقا هستم اما حالا مادرم می‌گفت تصورات من غلط از آب درآمده و سوگولی کاخ پدرم
ملیحه‌ست! حتی از میان دو نفر هم، من انتخاب نشده بودم!

صدایش اوج گرفت. از سادگی من حرصش گرفته بود؛ حق هم داشت من آنقدر کیوان را ساده
گرفتم که حالا شد سخت‌ترین دغدغه و مشکل زندگیم

- تو ساده لوح‌ترین زرنگی هستی که تا به حال دیدم! ساده لوحی چون به همه زود اعتماد
می‌کنی. مثل همین اعتمادت به امیری که پول تو جیبی‌اش رو هم باباش میده! الان میگی امیر
بنز داره همون بنز رو بفروشه کل زندگی‌مون رو می‌چرخونه اما عزیزم همون بنز کادوی تولد این
آقاست! شاید هم با ننه باباش قهر کرده. اونا هم برای آشتی تک فرزندشون یه بنز خریدن! حالا
اگه بهت بگه می‌خواد به اموال باباش اضافه کنه حرف مفت زده. این که من می‌بینم فقط شعار
میده. مثل همین که به حجاب تو گیر میده اما منشی دفترش شکل شاخ‌های اینستاست.
خیلی هم دل آقازاده رو بردن این بانوی پاکدامن!

متعجب پرسیدم:

-سوری... کدوم منشی؟ بانوی پاکدامن یعنی چی؟ سوری نگو که زیر سر امیر بلند شده و
میخواد سرم هوو بیاره!

سوری شروع به خندیدن کرد.

- کجای حرفم خنده داشت؟ د میگم حرف بزن. اصلا الان پاشو بیا خونه مون!

سعی می کرد خنده اش را متوقف کند.

-خونه اتون نه. آماده شو بریم محل کار آقا زاده! از قدیم هم گفتن چشم بینا به از گوش نابینا.

حالا اگه قدیم الایام هم این دری وری رو نگفته باشن ایراد نداره تو به روی خودت نیار!

گوشی را روی مبل کرم رنگ پذیرایی پرتاب کردم. آرام و استوار به سمت اتاقم رفتم تا آماده شوم.

سوری وقتی می گوید زود می آید یعنی همین الان رو به روی خانه مان پراید آلبالویش را پارک

کرده و منتظر تشریف فرمایی من است.

پنج دقیقه طول نکشید که با چادر از اتاق بیرون آمدم. همان موقع سوال های مادرم آغاز شد و

ملیحه که دلیل اخم های مادرش را نمی دانست سوالی به من چشم دوخته بود.

-کجا با این عجله؟

-دارم میرم شرکت امیر!

اخم هایش از هم باز شد و با لبخند گفت:

-الهی قربونت برم مادر...! واستا برات آژانس بگیرم.

به سرعت به سمت راهرو رفتم و در حالی که کالج های سورمه ایم را به پا می کردم گفتم:

-سوری دم دره!

و منتظر پاسخی از جانب مادر نماندم.

سوری با مانتو و شلوار ارتشی و شال مشکی کنار ماشینش قد علم کرده بود.

- دیر اومدی ولی جای بخشش هست! اصلا میگن بخشش از بزرگونه.

سوار ماشین شد و من هم پس از رد کردن خیابان سوار شدم.

آهنگ‌های قدیمی سوری همیشه موجبات عصبانی شدن من را فراهم می‌کرد. برایم عجیب بود وقتی این همه آهنگ خوب جدید هست چرا گیر داده به عارف و ابی؟!

-خب حالا نمی‌خوای بگی از امیر چی دیدی؟

زبانش را بیرون آورد و گوشه‌ی لبش گذاشت. با گوشه‌ی چشمش مرا رصد کرد.

-الان می‌ریم بهت میگم. حالا هم سکوت کن نادان! نمی‌دانی حواس راننده پرت می‌شود؟!

در سکوت عذاب‌آور ماشین داشتم آتش می‌گرفتم که به یکباره گفت:

-امیر کی میاد دنبالت؟

به ساعت مچی‌ام نگاه کردم و با نگرانی گفتم:

-وای سوری! ساعت یه ربع به چهاره! امیر گفت راس پنج دم در خونه‌امونه!

با نگاهی مطمئن از آینه جلوی ماشین، عقب را دید زد و با آرامشی که در وجودش نهادینه شده بود، گفت:

- جوجه پیاده شو! رسیدیم به محل کار آقاتون.

آقاتون را جوری کشید انگار که هنوز هم به رابطه‌ی من و امیر شک داشت.

بند چادرم را روی سرم کشیدم و در را باز کردم. قبل از اینکه کاملا پیاده شوم سوری سوتی کشید و آرام گفت:

-چادر رو بکش کامل جلو اون صورت بی‌ریختت که یهو نشناست!

حرفش را گوش دادم و به جز یکی از چشم‌هایم بقیه اجزا را پوشاندم. حیف آن شال سورمه‌ای با شعر زیبای رویش که نباید مشخص می‌شد!

با هم به سمت پله‌های ورودی قدم برداشتیم که مرد سال خورده‌ی نگهبان ساختمان، راهمان را سد کرد.

-کجا؟ با کی کار دارید؟ مثل چی سرتون رو انداختید پایین دارید می‌رید!

سوری تاری از موهای فرش را دور انگشتش پیچاند و با لودگی گفت:

-بینم به این املاکی‌ها پول خوب میدن؟! آخه عجیب این واد املاکه به دلم نشست. گفتم اگه از راه املاک آدم به یه همچین مکانی می‌رسه منم برم تو کار مشاوره!

مرد سال خورده دستی به لباس آبی کم رنگ و چروکش کشید و با غیض گفت:

- خب بستگی داره. بعضی‌ها توش موفق میشن بعضیا نه!

سوری پوزخندی زد و با مژه‌های مصنوعی بلندش، چشمکی روانه من کرد و رو به مرد گفت:

-حق با شماست حاجی؛ اما بین کسی که با تلاش خودش موفق شده با اون‌ی که با پول و شهرت باباش به این جا رسیده تفاوت از زمین تا کیهکشونه! همین شما چقدر زحمت کشیدی آخر شدی یه نگهبان ساده. اون وقت این آقازاده‌ها ساعت دوازده ظهر پا میشن و تا هشت شب مشغول. استغفرالله شونن! شما زحمت می‌کشید اونا پولش رو به جیب می‌زنند.

با آرنج ضربه‌ای حواله بازوی پر و گوشتی‌اش کردم که به جای او آرنج ضعیف خودم درد گرفت، با خشم گفتم:

-سوری، من ساعت پنج باید خونه باشم. د بهش بگو با کی کار داریم بذاره بریم تو.

سوری به میز نگهبان نگاهی انداخت و گفت:

- حاجی ما با منشی آقای فرهود کار داریم. واسه امر خیر اومدیم. یعنی این حاج خانوم اومده برای تحقیق راجع به همین جیگر منشی!

حاج آقا با چشم‌های درشت شده یه نگاه به سوری انداخت و نگاهی به من.

-خب زودتر بگید امر خیره! بفرمایید داخل حاج خانوم!

در دل ناسزایی نثار سوری کردم و به راهم ادامه دادم. از آسانسور بالا رفتیم و داخل ساختمان شدیم.

کنار دفتر نوشته بود "وکیل پایه یک دادگستری امیر حسین فرهود"

سوری زنگ در را فشرد و کمر مرا به سمت پایین فشار داد. تقریباً مانند پیرزن‌ها شده بودم! دختر جوانی با مانتوی کوتاه و جذب سورمه‌ای که تمام هیكلش را نمایان می‌کرد در را گشود.

- امیر جان هست؟

جا خوردم. لعنت به تو سوری که همیشه مرا سکه یک پول می‌کنی!

دختر با لب‌های کج و معوج نگاهی به سر تا پای سوری انداخت و با حالتی تمسخرگونه گفت:

- به شما ربطی داره؟ از کی تا حالا آقای فرهود برای شما غریبه‌ها شده امیر جان؟!

سعی کردم سرم را کمی بالا بگیرم تا چهره‌اش را برانداز کنم. چشم‌هایش عجیب مسخ کننده بود. عسلی چشمانش توان داشت که هر مردی را به خود جذب کند. مژه‌های بلند و فر، زیر و روی چشم‌های زیبایش را کاملاً سیاه کرده بود. لب‌های قله‌ای‌اش را رژ غلیظ قهوه‌ای کشیده بود و خال لبش بیش از هرچیز خودنمایی می‌کرد. این زن به راحتی می‌توانست هر که را که می‌خواست تصاحب کند!

دیدن این چهره، کافی بود تا شکست را قبول کنم!

شکست واژه‌ای که تمام عمر مرا در برمی‌گرفت. از بدو تولد که مادر بزرگم به مادرم سرکوفت می‌زد "چرا بچه‌ات دختر شده؟ این بچه دو کیلویی به چه درد اجداد ما می‌خوره؟ چقدر هم سیاه و زشته! بینی‌اش رو ببین تمام صورتش رو گرفته. نیمچه عضله در وجود این فندق نیست و..."

شکست بعدی‌ام در کلاس اول دبستان بود که به بار نشست. آنگاه که از شدت آرام و مظلوم بودنم در یک گوشه می‌نشستم و چشم‌هایم را به معلم پیر و اخمویمان می‌دوختم و مقنعه‌ام را شلخته جلوی صورت و چانه‌ام قرار می‌دادم. بچه‌های کلاس راجع به من پیچ‌هایی می‌کردند که

خودم از شنیدن حرف‌هایشان شوکه می‌شدم! یکی می‌گفت: «انگاری سرطان داره. شاید هم ابروهاش کلا در نیومده!»

دیگری نچ نمی‌کرد و با دست اشاره‌ای به من می‌کرد و می‌گفت: «شکل و شمایلش به این مدارس غیر انتفاعی نمی‌خوره! به جان خودم دختر کارگر همون آقا خوش تیپ است که صبح‌ها می‌ارتش!»

دیگری قهقهه سر می‌داد و در گوش کناری‌اش می‌گفت: «شرش کی از مدرسه کم میشه؟ اصلا چرا آوردنش کلاس ما؟ دختره مثل افسرده‌هاست. انگار افغانیه!»

و حرف‌هایی که اگر به گوش حاج هدایت بزرگ می‌رسید نه من را زنده می‌گذاشت نه آن‌ها را.

آنقدر در زندگانی‌ام از این شکست‌ها خورده‌ام که دیگر تاب این شکست، حالا هر چه می‌خواهند اسمش را بگذارند! چه شکست عشقی، چه طلاق را ندارم!

سوری ضربه‌ای به بازویم زد. به خودم آمدم و نگاهی به منشی خوش پوش آقای فرهود انداختم. گفتم:

- آقای فرهود هستن؟

با پوزخند نگاهی به صورت ساده و بی‌آرایشم انداخت.

- خاله جان تو با آقای فرهود چی کار داری؟ کوچولو!

سوری شروع کرد به خندیدن. قرار بود شکل پیرزن‌ها چادر سر کنم نه اینکه مثل خاله ریزه‌ها شوم!

سوری همان طور که می‌خندید گفت:

- خاله ریزه عمته جونم. این دختری که اینجاست اومده تا انتقام از بین رفتن دخترونگی و

جوونیش رو از فردی متعرض بگیره! حالا میگی ما بریم تو یا خودمون از این درد بمیریم!

نه تنها منشی بلکه این بار من هم چشم‌هایم مانند نعلبکی، بزرگ شد.

زیر لب گفتم:

-سوری نکنه می‌خوای بریم تو؟! امیر من رو اینجا ببینه از هستی ساقطم می‌کنه.

پشت دستش را به من نشان داد؛ یعنی "خفه شو! اگر نشوی استخوان‌هایت را خرد می‌کنم." منشی چانه‌ام را گرفت و نگاهی به تمام اعضای صورتم انداخت و با وقاحت پرسید:

-خیلی درد داشتی؟ آخی! من هم اولین بار این طوری شدم اما این هم باید بدونی که دادگاه تنها کاری که می‌کنه اینه باید زن اون یارو بشی! تو که این رو نمی‌خوای؟

چشم‌هایم گردتر شد. اگر امیر فرهود الان پشت سرمان بود حتما به جرم این بی‌آبرویی، جد و آبادم را جلوی چشمم می‌آورد.

بی‌حرف نگاهش کردم که صدای امیر آمد:

- خانم شیدا کجایی؟

از ترس، سرم را پایین انداختم و کنار چادر را داخل مشتم فشردم.

چقدر هم با ناز اسمش را صدا می‌زد. شیدا به خودش آمد و نیم نگاهی به ما انداخت و بلند داد زد:

-آقای فرهود، دو نفر اومدن که وکالتشون رو قبول کنید. البته وقت نگرفته بودن و بیهو سر خودشون رو انداختن پایین و داخل شدن. حالا اجازه می‌دید بیان داخل اتاقتون؟

به محض شنیدن صدای پای امیر چادر را محکم‌تر دور صورتم پیچیدم تا جز چشمم جای دیگری برای نمایش نباشد. می‌ترسیدم بعد از ازدواجمان به خاطر این حماقت سوری را دیگر نبینم.

منشی به محض دیدن امیر، شالش را کمی جلو کشید و چند بار پلک زد.

- این خانم‌ها هستند!

امیر سرش را پایین انداخت و با خونسردی گفت:

- شرمنده من قرار دارم. خانم سروش، برای فردا یه وقت بهشون بدید!

سوری با گریه‌های ساختگی جلوییش ایستاد و دست‌های گره زده‌اش را از هم باز کرد. در حالی که بغض کرده بود گفت:

- آقا خواهش می‌کنم! این تنها دوست منه. پای آبروی خانواده‌اش وسطه!

نگاه میخکوب امیر را حس می‌کردم. رگ انگشت‌هایم را از شدت اضطراب می‌شکستم. اصلاً نمی‌دانستم برای چه به اینجا آمدم، فقط برای دیدن یک منشی؟

به یکباره امیر رو به منشی گفت:

- برید یه لیوان آب برای خانوم بیارید! خیلی حالشون بده.

منشی به سرعت از ما دور شد. همان دور شدنش هم پر از ناز و عشوه بود. امیر رو به سوری گفت:

- خب شما بیرون باشید. دختر خانم شما بیاید داخل! گوشه‌ی لبم را گزیدم و با من من و صدایی که سعی در تغییر آن داشتم گفتم:

- مزاحم نمی‌شیم. فردا میایم. خدانگهدار!

اما امیر دست بردار نبود. با دست درب قهوه‌ای چوبی را گرفت و با لحن سردی گفت:

- گفتم بیاید داخل اتاق من!

رنگ روی صورتم نمانده بود. بعد از آنکه نیم نگاهی به سوری انداختم و چشم‌هایم را برایش چپ کردم، راهی اتاق شدم. پاهایم توان حرکت نداشت.

از یک راهروی کوچک عبور کردیم. او جلوتر می‌رفت و من آرام پشت سرش حرکت می‌کردم.

قبل از آنکه در سفید رنگ اتاقش را باز کند، گفت:

-من پسر هجده ساله نیستم که به خاطر امتحان کردنش بیای اینجا. متأسفانه انقدر بچه و نفهم هستی که پا توی هر قبرستونی می‌ذاری. خانوم ارغوان من هنوز شوهرت نشدم که پا توی دفترم می‌ذاری حالا به هر دلیلی!

سرخورده و نادم نگاهی اجمالی به تمام اعضای صورت برافروخته‌اش انداختم و روی چشم‌های به آتش نشست‌اش خیره ماندم.

-من... نمی‌خواستم آبروتون رو ببرم. به خدا نمی‌خواستم عصبانی‌تون کنم. فقط اومدم ببینمتون. هر چند که اشتباه کردم اومدم!

قطرات اشک صورتم را نوازش می‌داد. با بغضی فرو خورده گفتم:

-ببخشید...! دیگه تکرار نمیشه!

انگار که آتش درونش، خاموش شده باشد. چادرم را عقب کشید تا گردی صورتم مشخص شود. بعد با لحن آرامی که از امیر بعید بود کنار گوشم زمزمه کرد:

-از زن‌های شکاک بدم میاد.

یاد آن روزش افتادم که می‌خواست بدانند چه کسی به من تلفن زده. بدون فکر گفتم:

-نیست خودت شکاک نیستی!

دستی به ریش‌هایش کشید و با ابروی بالا آمده گفت:

-اگه شک داشتم به جای سوال گوشیت رو ازت می‌گرفتم! پرسش با شک کاملاً متفاوت. آدم از بعضی‌ها می‌پرسه اما بعضی‌ها رو بی‌خیال میشه به امان خودشون. ازت پرسیدم چون وقتی اسمت وارد شناسنامه‌ام شد برام مهم شدی. حالا چه به خاطر پدر، چه به خاطر بانمک... جمله‌اش را ناتمام گذاشت. به صورت تو پرم نگاهی انداخت و نیشخند زد. دستی به کاغذ دیواری کنار درب کشید و گفت:

-راستی خاله ریزه... دقیقا کی و به چه حقی دخترنگیت رو گرفته؟! الان تو دختر نیستی
آیا؟ پس من برم دنبال یکی دیگه.

مانند آتش فشانی بودم که هر ثانیه ممکن بود از خجالت و شرمندگی فوران کند. دستم را به
درب بسته اتاقش تکیه دادم و آواره زمین و هوا شدم.

-همه‌ی حرفامون رو شنیدید؟

دوباره به حالت عصبانی‌اش برگشت و لبش را کمی کج کرد.

- راستی پسر عموت زنگ زده بود. می‌خواست حاج آقا براش کار پیدا کنه! گفتم بنگاه کار
نداریم که...

نمی‌دانستم از کار خودم شرمنده باشم یا کار پسر عموی احمقم شایان. کسی که از کودکی‌اش
هم، عامل خرابکاری بود و عمویم به خاطر داشتن این پسر شرور و به درد نخور همیشه آه
می‌کشید.

به گودال‌های سیاهش خیره شدم و خواستم بگویم ببخشید که سر و کله‌ی منشی‌اش پیدا شد.
نیم‌نگاهی به من و امیر که بدون کم‌ترین فاصله، کنار هم ایستاده بودیم انداخت و با تعجب
گفت:

- رفته بودم آب برای این زنه بیارم که موبایلم زنگ خورد و دیر شد، ببخشید!

نصف آب داخل لیوان روی سینی ریخته شده بود و شیدا بی‌توجه به آن نگاهش را بین من و
امیر تاب می‌داد.

-حالشون خدا رو شکر خوب شد. نیازی به آب ندارن.

بعد رو به من کرد و با لحن سردی گفت:

-متاسفانه ساعت از پنج گذشته و من نمی‌تونم باهاتون پیام خرید. چندان هم مهم نیست

هر چی خواستی بخر!

بی‌توجه به چهره برافروخته من و نگاه برزخی شیدا، آستین پیراهن سفیدش را بالا داد و داخل اتاق شد و در را پشت سرش بست.

با دیدن چشم‌های گرد سوری که داخل راهرو ایستاده بود و من را می‌پایید خنده‌ام گرفت.

به سمتم دوید و سر تا پایم را برانداز کرد. ناگهان سیلی‌ای به گوشم زد که صدایش در تمام سالن طنین انداز شد.

-چرا می‌زنی دیوانه؟

-ببینم تو سالمی؟ شناختت آره؟ ای سگ تو روح که نقش هم نمی‌تونی بازی کنی! ببینم حالا

نزد تو دهن‌ت بعد بگه به ننه بابات میگم تو گفتی دختر نیستی؟ اصلا چرا با خنده از اون سالن بیرون اومدی؟!

با لبخند چهره‌ی بهت زده‌اش را برانداز می‌کردم که با دو تا دستش توی صورتش زد و با حالت زاری گفت:

-یا خدا...! نکنه بردنت اتاق خالی...

جلوی دهانش را گرفتم و لبم را گزیدم.

- بریم بیرون با هم صحبت کنیم، خب؟ هیچی نشد. خیلی هم خوش گذشت؛ اما نه از اون خوشی‌ها که توی ذهن منحرفت داری.

از در دفتر خارج شدیم که همون حاج آقا جلویمان را گرفت و با لحن مقتدرانه‌ای رو به سوری گفت:

-عروسی افتادیم یا نه دخترم؟ این دختر منشیه دل همه رو برده. البته این هم بگم زیاد دختر نجیبی نیست ولی همین که آقای فرهود استخدامش کرده یعنی یه ویژگی عالی داشته. حالا آقا داماد چند سالشه؟

-کاظم خان، می خوام راجع به ملیحه حرف بزنم. امروز صبح یکی تماس گرفت و...

جفت پا وسط حرفش پریدم و وارد سالن شدم.

-سلام آقاجون! سلام خان جونم...! خوبین؟ خوشین؟ ملیحه خوبه؟ یه خبر دارم براتون. بگم یا مامان می خوان صحبت کنند؟ البته اگه میشه بذارید من حرفم رو بزنم بعد شما بگید چون درمورد شایانه!

هر دو سرا پا گوش شدند. آقاجون به پشتی قرمز تکیه داده بود و مادر رو به رویش دو زانو نشسته بود. کنار سینی ای که دو استکان خالی داخلش بود نشستم و لبم را تر کردم.

-جونم براتون بگه، شایان زنگ زده به امیر، گفته به حاج آقا بگه براش کار پیدا کنه. پسره ی پررو فکر کرده حاج فرهود اینا آژانس کاریابی زدن. آقاجون چیزی بهش نگی مثل اون موقعی میشه که می گفت می خواد با ملیحه بازی کنه اما دنبال مقاصد شوم خودش بود ها! الان هم که بیست و پنج سالش شده دیگه بچه نیست که عمو بگه جوونی کرده، غلط کرده! بابا آبروی من پیش اون خانواده خورد و خاکشیر شد. می فهمید که؟

مادر بساط اخم و چشم غره هایش به پدر را باز کرد و با لحن پر از کینه ای گفت:

-بچه تربیت نکردن که... پسره ی حیوون صفت فکر کرده آبرو بچه های من علف خرسه که به راحتی به بادشون بده؟ کاظم، به خدا اگه فردا پا نشی بری بزنی تو دهنش، نه من نه تو!

سابقه نداشت مادر با آقاجون اینطور صحبت کند. پدر جا خورده و پریشان، دستی به پایین ریش های سفیدش کشید و زمزمه کنان گفت:

-فاطمه خانم، شما خون خودتون رو کثیف نکنید! به اخوی اطلاع میدم تا پسرش رو جمع و جور کنه. ارغوان تو کجا بودی؟ اگه با امیر بیرون بودی چرا با ماشین سوری رفتی و اومدی؟!

لبم را گاز گرفتم و با لحن لبریز از آرامشی گفتم:

- با سوری رفتم دفتر امیر که کار داشت و ما هم برگشت خوردیم. میگم آقاجون شما برای سوری ماشین خریدید اما من رو حتی کلاس رانندگی نفرستادید. می‌خواستم اگه میشه فردا برم واسه ثبت نام...

چینی میان پیشانی بلند اما چروکش انداخت و با غیظ گفت:

-تو دیگه شوهر داری. برو از اون اجازه بگیر!

بیچاره زن! تا وقتی خانه‌ی پدر است مطیح اوامر اوست و بعد از ازدواج، می‌شود کنیز شوهر! اصلاً نمی‌دانم خدا وقتی ما را می‌آفرید، چرا در گوش جنس مذکر نخواند: «قوی بودن به زور بازو و تهدید جنس ضعیف‌تر نیست. به انسانیت و شعوره!»

کاش پدرم همانند سایر پدرها بود و می‌دانست که آدم زنده وکیل وصی نمی‌خواهد. به خدا که نمی‌خواهد!

خواستم بی‌خیال این حرف‌های صد من یه غاز شوم و به سمت اتاقم پا تند کنم که تلفن خانه زنگ خورد. مادر با دامن گل‌گلی‌اش که روی زمین کشیده می‌شد به سمت تلفن رفت.

-الو!

-سوری مادر تویی؟

-الهی قربونت برم! واستا الان میگم بیاد!

از جایم بلند شدم و تلفن را از دست مادر گرفتم.

- من رو حالا نوازش کن که این فرصت نره از دست

شاید این آخرین باره...

- داری آهنگ می‌خونی؟! الان وقتشه؟ بگو چی کارم داری می‌خوام برم بخوابم!

نچ نچی کرد.

- مرفه بی درد. ساعت شش می خوابی؟ الان من باید برم سر حمالی هام. اون وقت تو... واقعا

متاسفم برای تربیت حاج کاظم که نهایت تربیتش این دختره ی تن پروره!

-حرف میزنی یا قطع کنم؟

- تو از چشمای من خوندی که از این زندگی خستم... کنارت اونقدر آرومم که از مرگ هم نمی ترسم.

-سوری!

-سورتمه... خب داشتم می گفتم، کیوون زنگ زد بهم. به گوشیت زنگ زدم جواب ندادی. از اینایی که گوشی هاشون همیشه سایلنته خوشم نمیاد. مثلا تو! آره دیگه بهم زنگ زد گفت بهت بگم اگه شب بهش زنگ نرنی یا جوابش رو ندی مجبور میشه همه چی رو به حاجی بگه و عکس هات رو براش بفرسته و خلاص!

رنگ صورتم پرید. این مسئله به این مهمی را پیچاند و شوخی و مزاح کرد. یعنی انقدر برایش بی اهمیت بود؟

صدایم تحلیل رفت و طوری که کسی متوجه حرف هایم نشود و از چشم آقاجون که به تلفن و دهان من دوخته شده بود، دور بماند گفتم:

-غلط کرده با تو. فکر کرده من رو تهدید کنه می ترسم؟ ببین از طرف من بهش بگو خونه و تلفنمون رو عوض کردیم پس ببنده دهنش رو!

تلفن را قطع کردم اما گوشی را پایین نگذاشتم. با خودم بلند بلند حرف می زدم تا فکر کنند هنوز سوری پشت خط هست.

آقا جون بعد از بررسی اجزای برافروخته ی صورتم دستی به موهای جو گندمی اش کشید.

- چی گفت؟ چرا رنگت زرده!؟

مادر با دیدن صورت همچون گچم، به سرش کوبید و هوار کشید:

-ملیحه...! ملیحه بی‌مادر بشی! ملیحه کجایی دختر؟

ملیحه همراه کتاب درسی‌اش از اتاق بیرون آمد و دستی به کمر زد.

-بله خانوم جان؟ امری دارید؟ [نگاهش به من افتاد.] او! خواهر جون چرا شبیه گچ شدی؟

تلفن را سرجایش گذاشتم. خیر آن سرم قرار بود عادی برخورد کنم، حالا تشت رسوایی‌ام را باید برایشان شرح می‌دادم!

-چیزیم نیست. از صبح سرم درد می‌کنه الان دردش بیشتر شد. میرم استراحت کنم.

مادر غرغر کنان مانع حرکتم شد و رو به ملیحه گفت:

-بدو برای خواهرت آب قند درست کن! ببین چه شکلی شده!

-میگم چیزیم نیست مامان. انقدر کشش نده لطفا!

رو به ملیحه گفتم:

- تو هم بیا تو اتاقم کارت دارم!

ملیحه پشت سرم به راه افتاد. روسری ساتن صورتی‌ام را از سرم بیرون کشیدم و با خشم گفتم:

-ملیحه تو دوست پسر داری؟

چشمانش گرد شد و مثل بی‌گناهی که بهشان تهمت ناروا زده باشند، داد زد:

- معلومه که نه... هر کی گفته دروغ گفته!

روی تختم دراز کشیدم و جوراب مشکی کلفتم را بیرون کشیدم و روی زمین پرت کردم.

- مامان دیدتتون با هم... تو نیاوران. انکار نکن لطفا! می‌خوام باهم حلش کنیم.

روی تختم نشست و لب و لوجه‌اش آویزان شد.

- به خدا پسر خوبیه! تازه می‌گه قصدش ازدواجه. آجی به خدا راست میگم!

نمی‌دانستم خوشحال باشم یا ناراحت! پس کسی که به خانه ما زنگ زده بود همین آقا کوچولو بود و نه کیوان.

-چند سالشه؟ اسمش چیه عروس خانوم؟

سرخ و سفید شد و دستش را زیر چانه‌اش گذاشت.

- بیست و یک سالشه. فقط یه بار دیدمش. از مدرسه می‌اومدم که جلوی راهم رو سد کرد و بعد از کلی تعریف از قیافم پیشنهاد دوستی داد. اول نه آوردم اما بعد وا دادم! آجی تو رو خدا به مامان بگو اشتباه دیده! بعد از اون فقط چت کردیم حتی حرف هم نزدیم!

خندیدم و در حالی که روی تخت می‌چرخیدم؛ گفتم:

-جوجه عاشق پیشه من...! اسمش رو نگفتی؟

- رضا!

- دختره‌ی خنگ چرا به من گفتی؟ نمیگی میرم به بابا اینا میگم؟

دستش را داخل موهایش کرد و با خنده گفت:

- خواهری که خواهرش رو لو بده انسان نیست؛ بلکه حیوان است! مثلاً من که تو رو لو ندادم.

لبم را جویدم و خواستم چیزی بگویم که پیامکی از طرف کیوان برایم ارسال شد. "نمی‌دونم اون دوستت بهت گفت یا نه... اما من دیگه نمی‌تونم تحمل کنم که یه دختر ساده که حتی با لباس عروس کنار خودم تصورش کرده بودم الان بره زن یکی دیگه بشه. دارم میام تهران. ساعت نه صبح می‌رسم، اگه ده دقیقه دیر کنی میام دم خونه‌تون. نه، چرا خونه شما؟ میرم دم شرکت امیر! دیگه هر چی شد پای خودت..."

با خواندن هر لغتش چشم‌هایم درشت‌تر می‌شد. من چه کرده بودم که محکوم به این بودم؟ مگر همه‌ی دنیا دوست نمی‌شوند بعد هم خداحافظ خداحافظ! چرا برای من همه چیز سخت

شد حتی خداحافظی؟ مگر آدم‌ها از یک جایی به بعد همدیگر را رها نمی‌کنند و به دنیای آرزو و آمال‌هایشان نمی‌روند؟ چرا من باید بعد از این دوستی ساده، تهدید شوم؟ چرا سوری هر بار که یارش را تغییر می‌دهد آرام و آسوده به زندگی‌اش ادامه می‌دهد. نه ارغوان، تو احمقی. تو خانواده‌ات را از یاد برده‌ای. در این خانواده نمی‌شود گذشته را فراموش کرد زیرا کسی گذشته دیگری را نمی‌بخشد. اگر بیاید دم خانه آبرویم را ببرد چه؟ اگر برود دفتر امیر، آن وقت زندگی مشترک برایم مانند رویایی می‌شود که هر روز پدر و مادرم و ملیحه چوبش را به سرم می‌زنند.

کاغد دیواری آبی رنگ اتاق چقدر برایم زشت و غیر قابل تحمل شده بود.

- آبجی حواست کجاست؟

ابروهایم بالا پرید. یادم رفته بود ملیحه هنوز توی اتاق هست.

- هیچ جا... خب تو برو درس تو بخون! هنوز بیست روز از پاییز نگذشته که قید درس و کتاب رو بزنی ها! پاشو پاشو برو! بذار خواهر پشت کنکوریت تنها باشه. بعد هم این دوستی‌ها آخر و عاقبت نداره. اگه همین امروز تمومش نکنی نه من، نه تو! فهمیدی ملیحه؟! به خدا اگه بفهمم دوباره باهاش حرف زدی به مامان میگم.

لبخند مصنوعی‌ای زد اما ملیحه خیلی خوب رنگ پریدگی صورتم را تشخیص داده بود. می‌خواستم به سوری زنگ بزنم و بپرسم او آدرس امیر را به کیوان داده اما ترسیدم حاشا کند. فردا یکشنبه بود و آقا جون ساعت هفت باید به مغازه می‌رفت. خانوم جون هم روضه‌ی همسایه کوچه پشتی‌مان، راضیه خانم، دعوت داشت و ملیحه هم که باید به مدرسه می‌رفت. همه چیز آماده بود برای رفتن سر قرار، آن هم با کیوانی که هیچ چیز از علت آمدنش نمی‌دانستم.

ساعت هشت صبح با چشم‌هایی که از شدت بی‌خوابی قرمز شده بود، مانند‌ی بلند نسکافه‌ای پوشیدم و با شلوار لی و شال قهوه‌ای عازم جایی شدم که کیوان برایم پیامک کرده بود. در خانه را که باز کردم؛ بند چادر را دور سرم انداختم و از حیاط بزرگمان عبور کردم. وقتی خواستم درب آبی فلزی را باز کنم؛ ترس برم داشت. اگر کسی نداند من به کجا می‌روم حتما یک بلایی به سرم

می آورد و کسی نمی فهمد چه شده و همه، تقصیر را گردن من که احتمالاً آن موقع یا کشته شده‌ام و یا کارتن خواب؛ می گذارند و دنبال متهم نمی گردند. بعد هم پدرم برای حفظ آبرویش می گوید کسی مقصر نبوده و من دختری به نام ارغوان ندارم. آه خدای من! چه سرنوشت غم انگیزی در انتظار من است!

مشتی به سرم کوبیدم و جلوی درب، بلند گفتم:

- احمق، تو برو! اون که تو تهران جایی رو نداره بیره خلاصت کنه، پس برو و زود از دستش فرار کن!

نگاهی به ساعت انداختم. هشت و ربع شده بود. مانند آدم‌هایی که برای آخرین بار به خانه‌شان نگاه می کنند، برگشتم و باغچه‌ی کوچک مستطیل شکل که مادرم گل‌هایش را کاشته بود، پله‌های عریضی که به خانه می خورد، درخت‌های انجیری که زیبایی حیاط را به اوج خود رسانده بود، کاج‌هایی که مشخص نبود از کجا داخل حیاط ریخته‌اند را از نظر گذراندم. پی هر اتفاقی را به تنم مالیدم و بعد از باز کردن در و خرد شدن برگ‌هایی که جلوی در خانه مان تلنبار شده بود، نگاهی به خانه‌ی همسایه رو به رویی‌مان انداختم که نکند این همسایه کنجکاو آمارم را به آقاجون و مادر بدهد.

دستی به زیر شالم کشیدم و با کتونی مشکی‌ای که بندهایش را از هولم جا به جا بسته بودم، به سمت جلو دویدم تا هر چه زودتر از شر محله‌مان خلاص شوم. بعد از نیم ساعت پیاده روی و ده دقیقه چرخیدن در یک مقصد که احتمالاً راه را گم کرده بودم به پارکی که گفته بود، رسیدم.

روی صندلی رو به روی پارک نشسته بود. نگاهش سنگین و چهره‌اش مغرورتر از همیشه بود. مغرور که می گویم زمین تا آسمان با غرور امیر فرهود فرق داشت. او برای داشته‌هایش مغرور بود و کیوان امروز فقط برای من. هوای صبح خنک بود و باد هر دفعه چادرم را به یک سمت می کشاند.

به محض ورودم، از روی نیمکت سبز و سفید بلند شد و تیشرت سفیدش را تکاند.

رو به روی هم در حالی که سکوت کرده بودیم ایستادیم. دست‌هایش را در هم قلاب کرد و چشم‌غره‌ای حواله من کرد. بعد از چند ثانیه که با نگاه‌های خیره‌مان گذشت، به حرف آمد:

-خوبی؟ بیا بشین اینجا!

نگاهی به دور و اطراف انداختم و پرخاشگرانه گفتم:

-معلومه که خوب نیستم. مگه تو گذاشتی خوب بمونم؟ فکر آبروی خودت نیستی فکر آبروی پدر و مادر من باش! اینقدر مزاحم من نشو! توقع داری بیام کنارت بشینم و گل بگیرم و گل بشنویم؟ اون هم جایی که ممکنه ده نفر از آشناها من رو ببینند و آبروم بره. زود حرفت رو بگو، باید برم!

روی نیمکت نشست و پاهایش را روی هم انداخت. انگار نه انگار که گفتم زود حرفش را بزند.

- آبروی من رو می‌خوای ببری؟ میگم بگو چی کارم داشتی!

بعد از آنکه گوشی‌اش را از داخل جیب شلوار جینش بیرون کشید، گفت:

-عکس‌های نامزدیت رو دیدم. اول باور نکردم اما وقتی زنگ زدی گفتمی همه چی بین ما تموم شده طاقت نیاوردم. می‌فهمی ارغوان؟ تو لایق اون محبت‌های من نبود. حداقل دو تا خواستگار رو رد می‌کردی مردم فکر نکنند هولی و من فکر نکنم هیچ اهمیتی برات نداشتم و اگه این یک سال تو کما بودم شرف داشت به دوستی با تو! گفتم بیای اینجا تا تکلیف این یک سال حماقت رو روشن کنیم. من تمام عکس‌ها و پیام‌ها رو حذف می‌کنم به یه شرط!

نگاهی پرسشگرانه به صورتش انداختم که ادامه داد:

- از اون پسر جدا شو! خودم میام خواستگاریت. نمی‌ذارم قند تو دلت آب شه. اون لیاقت تو رو نداره!

قهقهه‌ای سر دادم و جمله‌اش را به سخره گرفتم.

- اون لایق من نیست؟ اون وقت توی آس و پاس لایق خانواده‌ی مایی؟ فکر کردی کی هستی جز یه جوون نابالغ بی‌دست و پا؟!!

تازه سبیلش در آمده بود؛ آن وقت برای من تعیین تکلیف می‌کرد!

خیره در عسلی چشم‌هایش بودم که صدای بوق بلندی را از کنار پارک شنیدم. به سمت صدا برگشتم؛ مات و متحیر به ماشینی که آن ور پارک بود نگاه کردم و با همان حالت گیج گفتم:

- برو! از این جا برو! نمی‌خوام تو رو ببینه.

صدای خنده‌ی بلندش را کنار لاله‌ی گوشم شنیدم.

- خودم بهش گفتم بیاد. هر چی نباشه اون رفیق گرمابه و گلستانته!

برگشتم و با چشم‌هایی که ریز کرده بودم، نگاهی به سر تا پایش انداختم.

- می‌دونی؟ تو یه مشکل خیلی بزرگ داری. اون هم اینه که پا تو از گلیمت درازتر می‌کنی! چرا نمی‌خوای قبول کنی من دوستت ن... دا... رم!

پوزخند معنا داری زد و از کنارم گذشت. محکم و با پاهایی که هر بار محکم‌تر چمن‌ها را له می‌کرد، به سمت ماشین سوری رفت و من هاج و واج نگاهش می‌کردم. جلو نشست و سوری با یک بوق گازش را گرفت و رفت!

بند چادر از سرم رها شده بود و روی شانهام افتاده بود. تعادل نداشتم. چطور توانسته بود به من خیانت کند؟ به منی که او را شریک همه چیزم کرده بودم، حتی رازهای دخترانه‌ام!

داخل پارک قدم می‌زدم و خودم را برای این اعتماد سرزنش می‌کردم. نگاهی به ساعت مچی طلایی‌ام انداختم. ساعت یازده شده بود، نیم ساعت دیگر مادر به خانه می‌آمد و اگر من داخل خانه نباشم حتما جر و بحثمان بالا می‌گیرد. گلویم خشک شده بود.

سر راه سری به سوپر مارکت محل زدم.

-آقا یه بطری آب لطفا!

مرد نسبتاً چاق و چهل - چهل و پنج ساله مغازه دار، رفت و بطری آب معدنی را آورد. دستم را داخل جیبم بردم. حتی هزار تومان هم داخلش نبود!

- شرمنده... من پول همراهم نیست. ببخشید!

خواستم بیرون بروم که صدای بم و مردانه‌اش را پشت سرم شنیدم.

- آقا من حساب می‌کنم. خانوم شما بطری رو بردارید و از این جا برید.

برگشتم و نگاهمان با هم یکی شد. او با چین میان پیشانی‌اش و من با چشم‌هایی که اندازه‌ی کاسه‌های آب گوشت‌خوری شده بود. بی‌حرف پول را جلوی مغازه‌دار گذاشت و در برابر چهره متحیر من از سوپر بیرون زد.

به سمتش دویدم.

- اینجا چی کار می‌کنی؟ ببخشید من حوصله‌ام تو خونه سر رفته بود، یه سر اومدم بیرون بعد تشنه‌ام شد...

جمله‌ام را قطع کرد.

- انشاء الله کلید خونه‌تون رو که داری؟

سرم را به نشانه‌ی «بله» تکان دادم. با سویچ قفل ماشینش را باز کرد و سرش را به نشانه‌ی «سوار شو!» به طرف ماشین تکان داد.

در طول راه سه دقیقه‌ای مان، نه او چیزی گفت و نه من. بادی که از سمت پنجره او به صورتم می‌خورد چنان لذت‌بخش بود که دلم خواست ده دور دیگر هم باهم می‌زدیم و بعد به خانه‌مان می‌رفتیم!

نزدیک در ورودی ترمز کرد.

- پیاده شو!

دستگیره در را کشیدم. در را نیمه باز کرده بودم که گفت:

- تعارف نمی‌کنی پیام داخل!؟

کلافه، لبخند مصنوعی‌ای زد و گفتم:

- خونه‌ی ما متعلق به شماست. الان در حیاط رو باز می‌کنم، ماشین رو بیارید داخل.

به سرعت کلید را داخل درب انداختم و در را پشت سرم بستم. در بزرگ‌تری که برای عبور ماشین و اسباب سنگین بود، گشودم تا ماشینش را داخل بیاورد. کاش نمی‌آمد! می‌خواستم تنها باشم. سوری با من چه کرده بود؟ خیانت؟ واقعا راست می‌گویند که تلخ‌ترین قسمت خیانت آن جاست که هیچ وقت از طرف دشمنت نیست.

- به این موزائیک‌ها خیره شدی؟ کی کشتی‌هات رو غرق کرده؟

به کفش‌های مشکی ورنی‌اش خیره شدم که از آن فاصله، باز هم برق می‌زد.

قطره اشکی از کناره چشم چپم چکید. دست خودم نبود یاد سوری و کیوان که می‌افتادم کاری جز اشک ریختن از دستم ساخته نبود. آه سوز ناکی کشیدم و بی‌توجه به پرسش امیر، در شیشه‌ای را باز کردم. کفش‌هایم را بیرون کشیدم و بدون آنکه اول منتظر ورود او بمانم، داخل شدم.

لواستر را روشن کردم. چه حال غریبی داشتم! اصلا نمی‌دانستم برای چه سر آن قرار لعنتی رفتم. چرا سوری، کیوان را سوار ماشینی کرد که پدر من برایش خریده بود!؟

صدایش، سکوت خانه را شکست.

- حالت خوبه؟ چه سوال مسخره‌ای! مشخصه... کجا رفته بودی بدون اینکه به مادر بگی؟ منتظرم.

انگار زبانم را قطع کرده باشند، نتوانستم لام تا کام چیزی بگویم.

وقتی سکوت طولانی‌ام را دید، کلافه، دستی به موهای فر و مشک‌اش کشید و کیف دستی چرم قهوه‌ای‌اش را که با خود داخل آورده بود؛ از روی راحتی نسکافه‌ای بلند کرد.

- هر وقت حالت خوب بود میام بریم خرید!

چرا بلند نمی‌شدم و نمی‌گفتم "بودید حالا!" چرا مانند یخ روی زمین وا رفته بودم.

گاه و بی‌گاه، دلم هوای آن روزهای کودکی را می‌کرد. همان موقع‌هایی که با موهای بلند اما کم‌پشتم تمام زمین را جارو می‌کشیدم و بی‌توجه به دنیا و آدم‌هایش به تنهایی مشغول خاله بازی می‌شدم. تمام دختر و پسرهای فامیل جمع می‌شدند و با هم گرگم به هوا، قایم باشک، خاله بازی، منج و... بازی می‌کردند؛ اما من محکوم به تنهایی و انزوا بودم. دوست داشتم تنهایی‌ام را؛ زیرا طعم بازی‌های گروهی را هنوز نچشیده بودم. سوری تمام آن‌ها را به من تزریق کرد اما زمانی که نیازمندش بودم، با کسی که با تیر کمان آبروی مرا نشانه رفته بود، صلح کرده و قصد تخریب من را داشت.

صدای تلفن خانه از جا پراندم. کنارم، روی کاناپه افتاده بود. پاسخ دادم:

- بله؟

- ارغوان جان خودتی دخترم؟ مادر خونه نیست؟

نفسم را صدا دار بیرون دادم. صدای مادر امیر مثل همیشه زنگ عجیبی داشت. آدم دلش می‌خواست چهره‌اش را نبیند و تنها صدایش را بشنود!

- سلام، نه. مادرم خونه نیستن.

- خب ما تصمیممون رو گرفتیم. بهتره عروسی تون هر چه زودتر برگزار بشه. مثلاً همین عید غدیر که دو هفته دیگه است.

کاش دهانم را باز می‌کردم و می‌گفتم "فعلاً آمادگی ازدواج ندارم. می‌خواهم درس‌م را ادامه بدهم."

آه! دل دیوانه‌ی من چه می‌دانست، در سر آن‌ها چه می‌گذرد. دلی که حتی از حال خودش هم بی‌خبر بود. کیوان گفت تنها همین شرط را دارد؛ اما از بین رفتن آبرو مساوی بود با ازدواج با او.

-چشم... به مادر اینا میگم... یه کم زود نیست؟ آخه ما هنوز خرید نکردیم.

آرام آرام خندید.

- نه جان دلم. دیر هم هست. ولله من و آقاچواد عقد و عروسی‌مان یک روز بود و اصلا نامزدی و این‌ها نداشتیم. تازه تو مثل من نیستی که تمام وسایلم رو خانواده آقاچواد گرفتند و نپرسیدند دوست داری یا نه! می‌دونم امیر من کمی بی‌حوصله‌ست و دل و دماغ خرید نداره؛ آگه بخوای همین فردا سوگل دختر خواهرم رو می‌فرستم تا با هم هر چه لازم هست بخری. یا نه... فردا اول صبح با امیر برو و خونه رو ببین! بعد هر چیزی که به اونجا می‌خورد بخر! خوبه دخترم؟

از دخترم گفتن‌های گاه و بی‌گاهش متنفر بودم. نه از آن‌ها، بلکه از خودم که زنی مانند او پاک و مهربان به من می‌گفت دخترم.

- بله، خیلی خوبه اما من...

جمله‌ام ناتمام ماند. می‌خواستم بگویم باید بیشتر فکر کنم، امان نداد و پرخاشگرانه گفت:

- اما تو چی؟

-من باید با آقاچون و مادر صحبت کنم. هر خبری که شد بهتون اطلاع میدم.

قطره‌ی اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد. گلویم بغض داشت. بغضی که قادر به فرو خوردنش نبودم.

- خیلی خب، خداحافظ.

بدون آنکه منتظر خداحافظی من بماند، تلفن را قطع کرد. دلم تنهایی می خواست. یک تنهایی، یک سکوت طولانی؛ حتی شاید به اندازه تمام سال های باقی مانده ی عمرم!

با شالی که روی زمین کشیده می شد، روانه ی اتاق سرد و بی روحم شدم. روی تخت دراز کشیدم و دستم را بالای پیشانی بلندم قرار دادم. آه اگر خانم فرهود بفهمد من آن دختر پاک و آفتاب مهتاب ندیده نیستم حتما به جای "دخترم"، مرا دشمنم خطاب می کند. چقدر احمقانه فکر می کنم، او اگر بفهمد دیگر حاضر نخواهد شد با من سخن بگوید. حتما جواب سلامم را هم نمی دهد.

گوشی ام را چک کردم. دوازده پیامک از سوری! حتما می خواست خیانتش را در اوج اعتماد من توجیه کند.

پیامک اول را که باز کردم. از لحن کلمات، از شوخی ها و مسخره بازی هایش، از حرف هایی که پشت سر امیر و کیوان زده بود نه تنها خنده ام نگرفت بلکه حالت تهوع بهم دست داد. تهوع از دوستی با او، از اعتماد به این دختر بی اصل و نسب، از خرج ها و همدلی های پدر که مشخص نبود از چه رو انقدر به او کمک می کند!

بی خیال خواندن بقیه پیامک ها شدم که با ویس هایش رو به رو شدم.

" ارغوان، ماشینم رو دزدیدن... خیلی ناراحتم اما غمت نباشه ها! عباس فشنگ دیده دست یه پسره است. یه عکس هم برام از یارو و دختر کناریش گرفته. به جون تو کپی برابر اصل کیوانه! خونه نیستی؟ بیا بشنو صدای زیبای مرا! به بابات بگو شرمنده شدم؛ خودم روم همیشه بهش بگم. به خدا از صبح دهنم کف کرده انقدر پیش مامورا پلیس بودم.

نکبت، نت نداری، لااقل آزاده باش! یعنی اصلا این حالت روح گند زده به تلگرام. فکر کنم سین کردی و جوابگو نیستی. خب به درک...! خودم به آقا جونت میگم."

یعنی اشتباه کرده بودم؟ اما من خودش را دیدم که داخل ماشین نشسته بود! شاید اشتباه کرده باشم و یک دختر دیگر داخل ماشین نشسته باشد! ولی اگر اشتباه نکرده باشم؟ آن وقت چه؟

دنبال شماره تلفن‌ها می‌گشتم که به اسم "کاملیا" برخوردم. از همان ابتدا نامش را کاملیا سیو کرده بودم که اگر آقاجون دست به گوشی برد، شک نکند. برقراری تماس را فشردم.

- خب... به پیشنهادم فکر کردی؟

آب دهانم را قورت دادم.

- کیوان، سوری پیش توئه؟ آره؟ اگه که هست بهش بگو من حرفاش رو باور نکردم. یعنی غیرقابل باور بود. ماشین کسی رو بدزدن و انقدر راحت با دوستش بیان سر قرار؟

صدای خنده‌اش پشت تلفن، لرزش بدنم را بیشتر کرد.

- سوری، اسمش چقدر آشناست! بهش بگو دیگه سوییچ رو روی سقف ماشین جا نذاره چون امثال نیلوفرها ماشین رو می‌دزدن؛ و اینکه فردا دم دره خونه‌شون پارکه! گفتم نیلوفر... دختر خوبیه‌ها؛ اما دستش کجه! حالا باهم ازدواج کردیم بیشتر ازش برات میگم. الان رفتم پیش همین نیلوفر و رفقاش تا تو جواب بدی و برگردم دزفول به بقیه اطلاع بدم بیایم برای خواستگاری!

خواستگاری؟ اوه از این بهتر نمی‌شود! عید غدیر عروسی من است و هنوز هیچ نخریدم و حالا کس دیگری هم می‌خواهد آن عروسی بهم بخورد و با خانواده‌اش بیاید خواستگاری!

- دزدی کدومه؟ هر پراید آلبالویی، ماشین دوست توئه؟ البته این یکی بود. بین چقدر خاطرت رو می‌خوام که به خاطرت رفتم ماشین سوری رو از دم خونه‌اش با یه ترفند زیرکانه کش رفتم! دلیل هم مشخصه، قرار بود اگه نیای با همین پراید از تو خونه‌تون بدزدمت. البته من دزد

نیستم، نیلوفر زحمتش رو کشید. اون هم میگه دزد نیست فقط نیازمندیه که کار پیدا
نکرده و اومده توی این کار! ماشین سوری رو هم بهش پس می‌دیم، تو دیگه چی می‌خوای؟
با لکنت و در حالی که ناخن‌هایم را می‌جویدم، سرم را روی دسته‌ی راحتی گذاشتم.

- نیلو... فر کیه؟ کدوم ازدواج؟ پراید سوری رو همین الان برگردون وگرنه... زنگ می‌زنم به پلیس،
به خدا که می‌زنم!

می‌توانستم ری اکشنش را از پشت تلفن حدس بزنم. حتما شانه‌ای بالا انداخته بود و لبخند
دندان نمایی به صورت دارد.

- نیلوفر...

قبل از به اتمام رسیدن مکالمه، صدای چرخش کلید داخل قفل را شنیدم. گوشی را در همان
حالت خاموش کردم و به سمت اتاقم دویدم. در را پشت سرم بستم.
صدایش هنوز می‌آمد.

- این بود ماجرای آشنایی من و نیلوفر...

نجوا کنان پشت تلفن گفتم:

- مادرم اومد. مطمئن باشم که سوری امروز با تو نبوده؟!!

- تو که به من اعتماد نداری، لااقل به دوست چندین و چند ساله‌ات داشته باش! آخ، اگه سوری
بفهمه دوستش بهش تهمت زده...

پشت در بودم که احساس کردم صدای تکان خوردن کلیدش از نزدیک در می‌آید. قطع مکالمه
را فشردم و مانند جت از کنار در به سمت تخت رفتم. رویش دراز کشیدم و چشم‌هایم را بستم؛
چند بار که در زد و صدایی از من نشنید، داخل شد.

- ارغوان... پاشو لنگه ظهره!

خمیازه‌ای کشیدم و روی تخت نیم خیز شدم.

- سلام مامان... کی اومدی؟

ابروهای نازک و کم پشتش را بالا داد.

- بیدار بودی؟ نه؟ پس چرا برای من فیلم بازی می کنی؟ مگه تو بازیگری؟

از همان ابتدا همین بودم، یک بی استعداد به تمام معنا! از کسی که کمترین نمره‌ی کارنامه‌اش هنر بود، انتظار بیشتری هم نمی شد داشت؛ حتی نتوانستم نقش کسی را که تازه از خواب بیدار شده، بازی کنم!

- بله... بیدار بودم؛ اما حوصله‌ی بلند شدن از تخت خواب رو نداشتم. راستی خانوم فرهود زنگ زد، گفت بهتره عروسی همین عید غدیر باشه... من گفتم زوده!

صورتش برافروخته شد و دستش را به کمر باریکش زد.

- چی چی رو زوده؟! نیست که ما از خانواده‌ی فرهود شناخت نداریم! الان زنگ می زنی که بیان حرف هامون رو تموم کنیم. نمی خوام ملیحه رو الان تنبیه کنم. باید بذارم قضیه تو به سلامتی تموم شه بعد خدمت اون دختره‌ی سرکش چشم سفید برسم.

- مادر من، اشتباه شده حتما... اون‌ی که زنگ زده یا مزاحم بوده یا... اشتباه گرفته بوده. به خدا ملیحه درسش خوبه و بیشتر از من و شما به فکر خودشه. بر اساس یه حرف بی پایه و اساس محاکمه‌اش نکنید!

بی توجه به سخنرانی من چادر مشکی براقش را روی صندلی میز تحریر استیل آبی گذاشت.

- پاشو...! باید بریم خونه شون. قبلش هم مدارک دیپلم و پیش دانشگاهی ات رو بردار...! پدرت به یه دانشگاه پیام نور تو همین منطقه خودمون، معرفیت کرده. باید قبل از دو بریم اونجا تا ثبامت کنند.

متعجب از روی تخت بلند شدم.

-چی؟ دانشگاه؟ مادر، من اگه می‌خواستم برم دانشگاه که شوهر نمی‌کردم!

چینی میان پیشانی‌اش انداخت و با غیض به سمتم آمد.

-جرات داری دوباره این حرف رو جلوی من تکرار کن! اگه درس نخونی آخر میشی مثل من که همیشه‌ی خدا دستم جلوی پدرت درازه. بعد هم امیر گفته خوشش نیامد زنش دیپلمه‌ی ساده‌ای باشه! حق هم داره. ببین پدرت چقدر تلاش کرد که تونست به کمک یکی از دوست‌هاش تو رو به جوری بفرسته تو این دانشگاهه! برو خدا رو شکر یه همچین پدر با نفوذی داری!

تک خندی زدم و در حالی که در کمد دیواری آبی رنگ را باز می‌کردم، گفتم:

- اگه نفوذ داشت؛ الان من دانشگاه تهران بودم نه پیام نور!

غرغر کنان از اتاق خارج شد و در را محکم پشت سرش بست. همان مانتوی پارچه‌ای صبح را پوشیدم، با شلوار کتان مشکی و مقنعه؛ آماده روی تخت نشستم.

سال چهارم که بودم، نصف بچه‌ها آرزویشان شوهر بود و نصف دیگر قبولی در کنکور! اما من بی‌توجه به هر دو، تنها به کیوان فکر می‌کردم؛ می‌گفتم او بعد از تمام شدن دانشگاهم می‌آید و من را می‌برد به خانه‌ی خوشبختی‌ها؛ همان جایی که یک عمر آرزویش را داشتم. با هم می‌نشینیم در یک کافه و قهقهه سر می‌دهیم تا چشم مجردها از کاسه در بیاید! به قول سوری قوه‌ی تخیلم نیاز به عمل جراحی داشت؛ شاید که به جای آرمان‌گرایی، واقع‌گرا شوم.

یکی از دخترهای مدرسه‌مان می‌گفت که آدم‌ها از یک جایی به بعد آرزوهایشان را رها می‌کنند و به همان زندگی عادی بر می‌گردند و بعدتر هم آمال و آرزوهایشان را به سخره می‌گیرند!

حال و روز الان من شده بود؛ چه می‌خواستم و چه شد! بدتر از همه آن روز بود که برای اولین بار پای آقای فرهود به خانه‌ی ما باز شد. همان روز بود که بعد از مشاجره فوتبالی بین من و کیوان-که من هیچ چیز ازش نمی‌دانستم و او مدام می‌گفت "استقلالی شو" و من می‌گفتم "پرسپولیسی‌ام چون اول جدول است"-بلاکش کردم و از اتاق بیرون زدم.

حاج آقا جواد با دیدن من ابتدا تعجب کرد اما بعد، از خوشحالی دهانش باز مانده بود!
مشخص نبود در من چه دیده که انقدر به وجد آمده بود. آخر سر هم گفت که آخر هفته با
آقازاده خدمت می‌رسیم. پدرم اول خشکش زده بود اما نمی‌دانم چه شد که او هم با خوشحالی
گفت: «قدمتان سر چشم!»

انگار دهی پنجاه شده باشد و پدرها برای دختر و پسرهایشان تصمیم بگیرند!

- چه هر کی به هر کی ای بود ها...! باید به پدرت بگم تجدید نظر کنه و به یه دانشگاه دیگه
بفرستت! مردک با اون هیکل گنده به من می‌گه دخترتون با این رتبه، هیچ رشته‌ای نمی‌تونست
بخونه که ما باستان شناسی قبولش کردیم!

کلافه، صندلی شاگرد را عقب می‌دهم و چشم‌هایم را می‌بندم.

- مادر من، بنده‌ی خدا حق داشت. رتبه‌ی چهارده هزار من رو بدی باهش ماست هم نمی‌تونی
بخری!

از زیر عینک گردش، نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و بعد حواسش جمع رانندگی‌اش
شد.

- مثل اینکه دختر خواهر عصمت خانم هم هست، خودت رو جلوش خوب نشون بده نره پشت
سرت حرف بزنه! می‌دونی که گذشت اون زمانی از روی قیافه نظر می‌دادن الان اگه دختر شاه
پریون هم به جای بله بگه الو پشت سرش هزار تا حرف و حدیث ردیف می‌کنند.

پوفی کشیدم و موهای بازیگوشی را که دم به دقیقه از زیر مقنعه بیرون می‌زد، سرجایش
برگرداندم.

یک ربع بعد دم برج "سبلان" بودیم. طبق گفته‌های آقای فرهود و پدرم، یکی از طبقه‌های این
برج به نام امیر بود و قرار بود بشود آلونک ما!

به دنبال زنگ خانه آقای فرهود، زنگ سرایداری را فشردم که به سرعت گفت: «طبقه ششم
واحد سمت چپ»

بعد از باز شدن درب آهنی برج وارد شدیم.

محوطه‌ی بزرگ همکف چشمگیر بود. به خصوص آن آبشار مانند کوچکی که میان دیوار بود و مبل‌های تخت خواب شوی سورمه‌ای و آن میز چوبی روبه‌رویش که آدم دلش می‌خواست زمان استراحتش بیاید آن پایین و پا روی پا بگذارد!

با آسانسور بالا می‌رفتیم که مادر گفت:

- تو چرا مقنعه سرته؟ شکل بچه دبیرستانی‌ها شدی!

- گفتید می‌خوایم بریم برای ثبت نام! یادتون رفته؟

به چهره خودم در آینه قدی آسانسور خیره شدم. انقدر ساده و بی‌آرایش بودم که الان فکر می‌کنند از مجلس ختم آمده‌ام! زیر چشم‌هایم گود رفته، جوش بزرگی که به تازگی گوشه‌ی بینی گوشتی‌ام را تحت سلطه قرار داده بود و ابروهای نازکی که در برابر پیشانی بلندم احساس حقارت می‌کرد، می‌شد گفت زشت‌تر شده بودم.

"طبقه‌ی ششم، خوش آمدید!"

از آسانسور خارج شدیم. در خانه‌شان باز بود و مادر امیر با لبخند بزرگ روی صورتش و دختری که حتم دارم در مجلس عقد ندیدمش به احتراممان جلوی درب ایستاده بودند. به محض دیدن من دختر جلو آمد و با حیرت پرسید:

- خاله، لیلی برگشته؟!

مادر امیر حالت کلافه‌ای به خود گرفت و دستش را کنار پهلوئی راستش گذاشت.

- چی برای خودت میگی سوگل...؟ مگه یادت رفته؟

اما سوگل که انگار مانند ما در باغ نبود، دوباره با چشم‌های وزغیش مات من شد.

- خاله این خودشه... لیلی امیر!

مادر امیر دست پاچه با حالت پرخاشجویانه به سوگل پرید:

- برو تو اتاق امیر...! آره این دختر همون لیلی امیره! قراره همسرش بشه.

من و مادرم گیج بودیم که عصمت خانم لبخند زنان گفت:

- بفرمایید داخل! معلوم نیست این سوگل ما امروز چش شده. فکر می‌کنه اسم ارغوان، لیلی شده!

نگاه من و سوگل هنوز از هم فاصله نگرفته بود که دوباره گفت:

- لیلی، تو نمی‌دونی امیر توی غیاب تو چی کشید!

کالچ‌های سبزم را بیرون کشیدم و وارد خانه شدم.

- سلام. من لیلی نیستم؛ امیر آقا هم مجنون نیست!

به چشم خود دیدم که مادر امیر دست سوگل را کشید و به سمت اتاقی آخر سالن برد.

لواستر بزرگ طلایی با لامپ‌های رنگارنگ، نور خانه را به زیبایی تامین کرده بود. سه فرش دست بافت دوازده متری با طرح ماهی وسط ساختمان دویست یا شاید دویست و پنجاه متری انداخته شده بودند و آن گلدان‌ها و تابلوهای قیمتی چشم آدم را به تحسین وا می‌داشت. کاناپه‌های کرم قهوه‌ای وسط اتاق نشیمن گرد چیده شده بودند و مبل‌های سلطنتی گوشه‌ی نزدیک به بالکن در امتداد هم.

"لیلی" با شنیدن این اسم لبخندی بی‌زاویه روی صورتم نقش بست. یعنی انقدر امیر من را دوست داشت که به خاطر به من رسیدن یک عالمه سختی کشیده بود؛ اما ما که خیلی سریع به هم رسیدیم!

دلم می‌خواست بروم و به سوگل بگویم که از چه حرف می‌زد؟ لیلی دیگر که بود؟ اما صدای مادرم از جا پراندم.

- ارغوان بیا بشین دیگه!

چادر را از سرم کندم و روی کاناپه‌ی جلوی ال‌ای‌دی گذاشتم.

کنار مادرم نشستیم. آن‌ها حرف می‌زدند؛ اما من تمام حواسم پی لیلی بود. نکند امیر لیلی را دوست داشته اما بهش ندادند و آمده من را گرفته!

به خودم تشر زدم "ساکت شو ارغوان! مگر کسی هم حاضر هست به امیر جواب منفی بدهد و لگد به بخت خود بزند؟!"

عصمت خانم پریشانی‌ام را که دید شربت آب پرتقالی جلویم گذاشت و گفت:

- احتمالاً گرما زده شدی. پاییز امسال از شهریور هم گرم‌تره!

اما گرم نبود. بیشتر سردم شده بود تا گرم. لیوان را با لبخندی مصنوعی بلند کردم و به لبم رساندم. گیجی‌ام کار دستم داد و لیوان روی مانتویم خالی شد.

مادرم عصبی به شکل یک بی‌دست و پا نگاهم می‌کرد. شرم زده از جایم بلند شدم. آب دهانم را قورت دادم و رو به عصمت‌خانم که یکی ابروهای تاتو کرده‌اش بالا رفته بود، گفتم:

- ببخشید. کجا می‌تونم لباس‌هام رو در بیارم و بشورمشون؟!

با دندان‌های گاه خالی و گاه زردش لبخندی نثارم کرد و در اتاقی را نشانم داد.

- به سوگل بگو خودش میگه! اصلاً بگو ماشین لباس شویی رو روشن کنه و مانتو رو داخلش بنداز!

بدون حرف به درب اتاقی را که روی درش تصویر یک بازیگر آمریکایی بود، باز کردم.

عکس‌های امیر و فوتبالیست‌های معروف روی دیوار نقش بسته بود و سوگلی که روی تخت او دراز کشیده بود و چشم‌هایش را بسته بود. تمام دیوارهای اتاق با کاغذ دیواری‌های آبی-سفید پوشانده شده بود و روی میز تحریرش دو لپ‌تاپ و یک پرینتر قرار داشت. فرش آبی ساده شش متری روی زمین افتاده بود.

مانتو را بیرون کشیدم و روی یکی از دست‌هایم انداختم و اشاره کوچکی به سوگل کردم تا بیدار شود. سریع چشم‌هایش را باز کرد و روی تخت نیم خیز شد. بینی عمل کرده‌اش را خاراند.

- چیزی شده؟ خبریه؟ امیر اومده؟!، ارغوان جان تویی!

لبخند کم رنگی زدم و مانتوی لکه دارم را نشانش دادم.

خندید و از روی تخت بلند شد.

- بده به من...! شانس آوردی حموم توی اتاق امیره.

یک آینه قدی رو به روی تخت قرار داشت که در کناریش حمام بود. کلید را زد و خودش داخل

حمام شد. اندکی بعد صدای ماشین لباس شویی بلند شد و خودش بیرون آمد.

- خیلی ممنون. ببخشید شما مراسم عقد ما نبودید؟

لبهای کوچکش را کج کرد.

- نه عزیزم، من اون موقع پیش پدرم پاریس بودم تازه دیروز برگشتم.

سرم را به نشانه‌ی بله تکان دادم. صندلی چرم کنار میز امیر را بیرون کشید و رویش نشست.

بالاخره سوالی را که از ابتدای آمدنمان داخل مغزم چرخ می‌زد، پرسیدم.

- لیلی کیه؟

ابروهای پر پشتش را بالا داد و تکیه‌اش را به صندلی بیشتر کرد. لبش را با زبان تر کرد.

- کس خاصی نیست؛ فقط خیلی شبیه توئه!

حتما مادر امیر به او گفته تا اطلاع ثانوی سکوت پیشه کن!

- تو رو خدا بهم بگو...! فکر کن من خواهرتم! خب، من نامزد امیرم باید همه چیز رو راجع بهش

بدونم یا نه؟ سوگل خانوم خواهش می‌کنم!

صندلی را عقب‌تر کشید. نگاهی به در کرد و زمانی که از بسته بودنش مطمئن شد، اشاره‌ای به

تخت کرد.

- بشین روی تخت!

به حرفش گوش کردم.

-حالا دستت رو کن زیر بالشت!

دستم را زیر بالشت سرد اما نرم امیر فرو کردم. یک عکس سه در چهار زیرش بود. یک تصویر از دختری با مقنعه مشکی و ابروهای نازک و چشم‌های گرد و متوسط و مژه‌های بلند کم پشت. چند تار از موهای بلوطیش از مقنعه بیرون زده بود. لب‌های نازک و رژ زده، بینی گوشتی. یک لحظه مات تصویرش شدم. این دختر من بودم؟ اما من که موهایم مشکی بود پس او... نگذاشت بیشتر از این در فکر فرو بروم.

-خودشه، لیلی! هنوزم قبل از خواب به عکس اون نگاه می‌کنه. نمی‌دونم چی داشت که انقدر امیر رو جذب خودش کرده بود. وقتی تو رو دیدم یه لحظه مات موندم؛ گفتم شاید تو همون لیلی هستی و اومدی داغ دل مجنون ما رو تازه کنی... اما تو و اون فقط قیافه‌هاتون شبیه همه! اون خیلی قوی‌تر از توئه! این رو از چشمات می‌خونم که همش پلکش می‌پره؛ چون تو ترسویی... از یه چیزی می‌ترسی و این رو خیلی خوب درکش می‌کنم. وقتی امیر لیلی رو آورد پیشم گفتم این دختر خیلی قویه، انقدر محکمه که نیاز به هیچ مردی نداره چون خودش یه پا مرده! بهش گفتم امیر، پدرت هیچ وقت اون رو به عنوان عروس خودش قبول نمی‌کنه، دست از سرش بردار؛ اما زده بود به سرش! امیر احساساتی ما دل بسته بود به یه دختری که پدرش معتاده و مادرش شوهر کرده. لیلی یه برادر کوچک‌تر از خودش داشت، مثل مادر براش مادری کرد اما داداشه مثل باباش معتاد شد.

خواستم بپرسم چگونه با امیر آشنا شده که مادرش امان نداد و ناگهان در را باز کرد.

چین میان پیشانیش من را هم ترساند چه برسد به سوگل دهن لق را!

سینه‌اش با هر تنفس بالا و پایین می‌شد و آب دهان من تمام‌تر!

- خاله... به خدا چیزی نگفتم. فقط گفتم که امیر لیلی رو دوست داره؛ همین! می‌دونم اون خط قرمز شماست اما ارغوان قرار زنه کسی بشه که بعد از پنج سال هنوز به یه دختره دیگه فکر

می‌کنه. بهش حق بدید که بخواد درمورد لیلی بدونه! فکر کنید آقا جواد وقتی شما زنش شدید به یه زن دیگه فکر می‌کرد چه حالی بهتون دست می‌داد؟ هوم؟ با پنهون‌کاری هم چیزی درست نمیشه. شما ارغوان رو برای امیر گرفتید که امیر با نگاه کردن بهش یاد لیلی بیافته و آروم بگیره! لیلی‌ای که شماها باعث شدید از پیش امیر بره... شماها به این روز درآوردیدش که پسر خاله‌ی شرور من بشه یه آدم خشک و مزخرف! خاله، من چیزی رو گفتم که شما باید بهش می‌گفتید! خیلی بده کسی رو صرفاً به خاطر شباهت با یه دختر دیگه بدبخت کنید. این رو قبول کنید! امیر الان نمی‌تونه ازدواج کنه! چون هنوزم داره شباش رو با لیلی می‌گذرونه! به خدا دیشب از دم اتاقش می‌گذشتم صداش رو شنیدم. مدام می‌گفت "لیلی بمون پیشم... ترکم نکن!" هنوز هم تو خواباش با اون دختر زندگی می‌کنه. نذار یه دختره دیگه مثل من آواره بشه... با مردی که دوستش نداره!

در دنیای دیگری غرق شده بودم؛ دنیایی که ارغوان داخلش بازیچه‌ای بیش نبود. در دنیای لیلی و امیر، دختر ضعیف و وابسته‌ای مانند من جایی نداشت. می‌بینی عروسک خیمه‌شب‌بازی، تو را به خاطر شباهت با یک دختر دیگه گرفته‌اند؟ عروسک جان به پدر و مادرت بگو دیگه حق ندارند در زندگی آینده‌ات دخالت کنند که سرانجامش همین می‌شود، تو می‌شوی اسباب‌بازی برای جلوگیری از افسردگی پسر دیگران! مادرش که مانند پراید عباس آقا سبزی فروش محل در حال آتش گرفتن بود، لب‌های خشکش را با زبان تر کرد و به سمت کشوی میز امیر رفت. پاکتی از داخلش بیرون کشید و با دست‌های لرزانش رو به روی من گرفت. مانده بودم که پاکت را بگیرم یا نه. بعد از چند ثانیه، آن را از دست آتشفشان در حال فوران، گرفتم! به خوبی می‌دانستم اگر الان مادرم داخل این اتاق شود فکر می‌کند با این رنگ و روی از دست رفته‌ام حتما دست گل دیگری به آب داده‌ام. پاکت را باز کردم. برگه‌ای را که رنگ و رویش رفته بود و کمی مچاله شده بود، بیرون کشیدم. با لرزشی که در دست‌هایم پدید آمده بود، نامه را باز کردم. انگار باد خنکی از پنجره‌ی اتاقش داخل آمد؛ زیرا که به یک باره یخ زدم، خشک شدم.

برگه بسته شده را باز کردم. با خطی خوش و خودکار آبی که کم رنگ بود، نوشته شده بود. وسط‌هایش انگار آب چکیده بود؛ دلم لرزید.

نفرین به خالق جدایی‌ها

ماه‌هاست که خواب به چشمانم نمی‌آید. از همان روزی که دیدمت، این دل سنگی را باختم. آه یادت می‌آید که به تو می‌گفتم یک تار مویت را با دنیایی عوض نمی‌کنم؟ عوض کردم. با پانصد میلیونی که از پدرت گرفتم، عوض کردم! به قول پدرت این فقیر بیچاره‌ها با ده هزار تومان تن خودشان را هم می‌فروشنند چه رسد به عشق و عاشقی... آری من همان فقیری بودم که تن که نه، عشق تو را به بازی گرفتم و در بازار عاشق فروشان فروختم. عشق؟ حتما می‌گویی تو این کلمه‌ی مقدس را به زبان نجست نیاور... حق هم داری. من خطا کارم؛ من همانی هستم که پدرت به او گفت "اگر بمانی پسر من نابود می‌شود" پس رفتم. امیر رفتم با همان پول صفا کنم و بگذارم تو بدون من خوش بگذرانی! می‌دانم الان می‌خواهی بگویی "دوستم داری، فرصت دوباره به این دخترک خطا کار می‌دهی." امیر، برادرم را با مقداری از آن پول به کمپ بردم شاید فرجی شد و او ترک کرد و مانند پدرم نشد. راستش را بخواهی قید دانشگاه را دیگر زده‌ام؛ البته پدرت از من خواست دیگر پایم را توی آن دانشگاه نگذارم. خواهش می‌کنم بهت زده نشو و نیشخند نزن! خب نمی‌خواستم دوباره هم را ملاقات کنیم و بزنم زیر قول و قرارهایم. یادت هست که به من گفתי مردن با من را مانند با من بودن دوست داری و برایت لذت بخش است؟ من همان روز هم به این حرفت خندیدم، چون من قبولش ندارم. همان جمله‌ی معروف؛ گشنگی نکشیدی که عاشقی یادت برود! امیر من، لذت دوباره دیدنت خواب و قرار را از من ربوده. چه کنم با اعتماد پدرت؟ شب‌ها در آغوش تو به خواب می‌روم و صبح‌ها زیر بوسه بارانت چشم می‌گشایم؛ راست می‌گویند دوری، دوستی می‌آورد ها! هر چه می‌خواهم در این نامه بگویم نسبت به تو بی‌توجه هستم، نمی‌شود که نمی‌شود! آخر می‌دانی من و تو را خدا برای هم نمی‌خواسته فقط خواسته‌اش این بود که هم را درک کنیم و چند ماهی کنار هم نفس بکشیم. فکر می‌کردم زمان فاصله طبقاتی سال‌هاست که گذشته اما زمانی که حرف‌های حاج‌آقایان را راجع به خودم و پدر

و مادرم شنیدم، قلبم تیر کشید و گفتم " یعنی ما از حیوان هم کم تریم؟" امیر من، ساعت پنج صبح هست و من در یک هتل کوچک در شهر دیگری این نامه را برایت می نویسم آخر می دانی نیمه شبها آدم به یاد کسی می افتد که نباید بیافتد و وای به روزی که بعد از خدا حافظی برای معشوقه ات نامه بنویسی؛ آن هم بعد از فروختن عشقت! خیلی از خیابان های شهر را با هم نگشتیم و دیگر هم نخواهیم گشت، دلم برای دوتایی زیر باران رفتنمان تنگ می شود. جالب نیست؟ من عشق فروش را چه به این حرفهای عاشقانه! اگر الان پیشم بودی می گفتم " اه، لیلی چرا دوباره چشمهایت خیس نشدند و تنها بغض کردی؟ لعنتی مگر نمی گویم تا اشک نریزی تخلیه نمی شوی و هزار تا درد بی درمان می گیری؟" یک شبهایی هست که فکر می کنی اگر صبح زودتر بیدار شوم، زودتر می بینمت... اما عجب که سرنوشت دیدنمان را به روز قیامت واگذار کرد. آخر خدایی که تو می پرستیش دختر تنهایی مانند من را نمی بیند و تنها حواسش پی پولدارهاست. می بینی دیگر لیلی هم اعتقادی به خدای تو ندارد. آخر اتفاقی افتاد که نباید می افتاد... لیلی دیگر رفت. فراموش کن صبحهایی را که به خاطر من از خوابت می گذشتی و شبهایی را که به خاطر وجود لیلی، پدرت نکوهشت می کرد. اصلا بگذار بگویم آن دختری بی همه چیز خامت کرده! چه شد؟ لیلی مرد؟ یادم هست که می گفتم اگر ترکم بکنی، همان دقیقه از خاطرت گم می شوم. گم شده ام؟ پس چه دختر بی لیاقتی هستم من... راستی به یاد قدیمها قبل از خواب یک شعر بنویسیم! شعری که نه قافیه داشته باشد و نه وزن...! شعری که در ادبیات شعر نیست اما برای من و تو از غزل سعدی هم پر معناتر است! یادت هست که می گفتم " لیلی تو را چه به شعر گفتن آخر دختری بی ذوق!"؟ حال من برای تو شعر می گویم. تو لالایی چهل و یکمین شب بی خوابی من تلقی اش کن.

" دل را به که بستیم؟ به قلبی که شکست؟

یا به آن لیلی بی وفا که از دل چو برفت

همه عشق ما شد ارزانی پول پدرت

آه، از آن ثروت باد آورده که عشق ما را داد رفت!"

شبت بخیر مهربان من! دلت برای این بی وفا تنگ نشود لطفا!

حال من، حال همان امیری بود که عشقش او را به پول ناچیزی فروخت! احساس می‌کردم زمین هر لحظه بیشتر دهان خود را باز می‌کند تا من را بلعد. در دل ناسزایی نثار آقاچواد کردم که با بیرون کردن لیلی از زندگی پسرش، سه نفر را از زندگی انداخت؛ من، لیلی و پسرش!

- اینجا چه خبره عصمت خانم؟ ارغوان دوباره چه دست گلی به آب دادی که چشمت خیس شده؟! ای بابا عصمت خانوم چرا ماتت برده؟ دخترم سوگل تو بگو چه خبره؟

سوگل گوشه لبش را به دندان گرفت و در حالی که رگ‌های انگشانش را یک به یک می‌شکست، گفت:

- ببخشید خانوم هدایت، چیزه... ا، مانتوی ارغوان هنوز خیسه بعد قراره آقایون بیان. هیچ کدوم از لباس‌ها هم بهش نمی‌خوره موندیم چی کار کنیم!

مادرم زد زیر خنده و در حالی که با دست جلوی دهانش را گرفته بود ریز می‌خندید.

- خب اینکه چیز مهمی نیست. چادر سرش می‌کنه. تازه مگه این پیراهن صورتی گل گلی که تنش هست، چشه؟ این دختر من از بچگی همین بود. برای هیچ و پوچ گریه می‌کرد! خون گریه می‌کرد ها... یادمه یکی بهش گفته بود چقدر تو سیاهی؛ تا صبح می‌زد تو صورتش که مامان چرا من رو به دنیا آوردی!

او حرف می‌زد و ما تنها به زمین چشم دوخته بودیم. او نمی‌دانست در مغز دخترش چه می‌گذرد؛ مثل همان کودکی‌هایی که از آن صحبت می‌کرد!

از روی تخت بلند شدم و نامه را روی فرش پرت کردم. بعد از برخورد محکمی که با شانه‌های مادرم داشتم از اتاق بیرون آمدم. چگونه می‌توانستند انقدر بی‌رحم باشند؟

خیال می‌کردم زندگی گذشته امیر خالی از هرگونه جنس مخالفی باشد؛ اما حالا...

چادرم را روی همان پیراهن صورتی پوشیدم و با صدای بلندی گفتم:

- مامان، بیاید بریم. عصمت خانم خیلی خوش گذشت. سوگل جان ممنون برای همه چی... راستی مانتو رو بعدا میام می گیرم. الان حالم خوش نیست که منتظر مانتو بمونم! چقدر گستاخ شده بودم. حقیقت تلخ است، نه؟! تلخ تر از قهوه تلخی بود که دو سال پیش سهوا خورده بودم و تا شبش حال بدی داشتم! از تلخی ها متنفر بودم چه برسد که آن تلخی، حقیقت گذشته ی شریک زندگی ام باشد! چقدر احمقانه است، لیلی امیر را نخواست؛ امیر من را و من کیوان را...!

کاش یکی هم پیدا می شد و لیلی را نمی خواست. اینگونه خیالم راحت می شد. در دل بد و بیراهه ایم را نثار لیلی ای می کردم که تا به حال ندیده بودمش! حالا اگر کیوان هم بیاید و بگوید یک ساله پیش با من بوده و گل گفتیم و شنفتیم دیگر برایم اهمیتی ندارد.

مادرم همان طور داخل اتاق ایستاده بود. به سمتش رفتم و چادرش را به سمت در خروجی کشیدم.

زیر لب ناسزا بارانم کرد ولی مگر مهم بود؟ چه چیز مهم تر از شناسنامه ی خط خطی شده ی من می توانست باشد؟ شناسنامه ای که بعد از پیدا شدن لیلی، بی شک خط خطی هایش بیشتر و بیشتر می شد!

- مامان... من رو دم خونه سوری پیاده کن! دلم براش تنگ شده.

سر کوچه سوری اینا بی حرف پیش پیاده شدم. شل و وا رفته از ماشین گذشتم. خانه ی قدیمی حیاطی شان با آن درب کرم رنگ داخل کوچه ای که تمام ساختمان هایش مدرن و به روز بودند؛ وصله جدا بافته بود.

پراید آلبالویی اش دقیقا رو به روی خانه پارک شده بود؛ پس کیوان زیر قولش نزد!

زنگ را فشردم. کمی بعد صدایش در آیفون پیچید:

- کیه این موقع ظهر ول داده خودش رو خونه مردم؟!!

سرم درد می‌کرد و حتی توان لبخند زدن نداشتم.

- منم ارغوان. در رو باز کن!

- پس شرمنده نباش که خودت رو ول دادی خونه ما!

و در را زد. بی‌حوصله با ذهن درگیرم از حیاط ساده‌شان گذشتم. سوری کنار درب شیشه‌ای ایستاده بود.

- آفتاب از کدوم طرف گم شده که بانو چی چی السلطنه پا به لونه‌ی کفتار صفتانه ما گذاشتند؟

- سوری، باید باهات حرف بزنم!

نمی‌دانم چه حسی بود اما هر چه که بود وقتی نزدیکم آمد خودم را در آغوشش پرت کردم.

- وا...! ارغوان خودتی؟ عزیز دلم چیزی شده؟ هوی با توام! هشتاد و پنج کیلو وزن رو انداختی رو اندام نحیف و ظریف من؟!

لبخندی بی‌جان روی لبانم سرسره بازی‌اش گرفت! می‌رفت و دوباره بازمی‌گشت!

- سوری جانم، من بهت بد بین شدم؛ من رو می‌بخشی؟ هیچی نگو خواهش می‌کنم...! دلم می‌خواد خودم رو بکشم. سوری، امیر و خانواده‌اش فقط به خاطر یه شباهت مسخره من رو به عنوان عروس انتخاب کردن، می‌فهمی؟ من شبیه یکی دیگه‌ام... کسی که امیر عاشقش بوده... تو چه می‌فهمی حال کسی رو که هیچ کی دوستش نداره؟ هوم؟ سوری من تموم شدم. کیوان از اون طرف تهدیدم می‌کنه، به تو شک می‌کنم و از یه طرف امیر که رابطه‌ی قدیمش رو پنهان می‌کنه! می‌بینی؟ کسی من رو دوست نداره. هیچ کس نمی‌تونه ارغوان ضعیف و بچه رو تحمل کنه. خب من هم می‌خوام مثل لیلی قوی باشم که با وجود فقرم همه دوستم دارن. من، دیگه نمی‌خوام ارغوان باشم. سوری کمکم می‌کنی؟

از آغوشش بیرون آمدم؛ لبریز از سوال نگاهم کرد.

گلوله‌های اشک بود که روی صورتم سرریز می‌شد و من، ذره ذره آب می‌شدم.

- ارغوان...! خودت باش! یاد بگیر تو نمی‌تونی لیلی کسی باشی که دوستت نداره و فقط به

چشم اون یه غریبه‌ای به ظاهر لیلی! تو ارغوان، یه دختری که دم به دقیقه گریه می‌کنه، این نشونه ضعیف بودنت نیست ها. این یعنی توانایی تخلیه روح زخمیت رو داری. تو لیلی نیستی که آخر از قدرتی که ازش حرف می‌زنی لطمه بخوره و کاسه گریه نکردنش بشکنه و نابود شه! خودت باش! حالا هم بیا بریم بالا، مامان آب قندی، چیزی برات درست کنه! رنگ و روت رفته دختر کوچولو.

با هم داخل خانه هفتاد متری‌شان رفتیم.

خاله شهین آب پرتقالی به دستم داد. خانه‌شان مانند همیشه سوت و کور بود و برق‌هایشان خاموش و تنها با نوری که از پنجره وارد خانه می‌شد ظهرها را می‌گذرانند؛ زیرا که هیچ کدام تمام مدت روز را در خانه نبودند. مادر سوری در یک هتل کار می‌کرد یا بهتر است بگویم نظافتچی اتاق‌ها بود!

- مامان همه چیز رو شنفتی دیگه؟ این طفل معصوم رو بین چه بلایی سر روحش آوردن که نعشش رو پیش ما آورده! حالا اینا به درک...! اون کیوون تهدیدش کرده! راستی به مادر این یتیم مرده زنگ بزن بگو امشب خونه ما می‌مونه! د زود زنگ بزن ها ننه!

پاهایم را از روی مبل جمع کردم. غنیمتی بود که هیچ مردی در آن خانه نفس نمی‌کشید و می‌شد راحت کنار سوری و مادرش ماند.

- ارغوان جان، از هیچی نترس! اون هم کاری نمی‌تونه کنه مگه شهر بی‌قانونه؟ که البته هست! شهین خانم با هیکل چاق و قد متوسطش تلفن بی‌سیم را برداشت و به سمت تک اتاق خانه رفت.

- چی شد که ماشین رو دزدیدن؟! چطور کلید رو روش جا گذاشته بودی؟
کله‌اش را خاراند.

- امروز صبح فهمیدم که تو از خونه بدون اطلاع خاله زدی بیرون! تعقیبت کردم و تهش رسیدم به همون پارکی که رفتی توش. بیخیال ماشین شدم و اومدم ببینم که اون پسره کیوون ننه مرده بلایی سرت نیاره! حواسم پی تو بود که دیدم خیابون خالیه و ماشین نیست. حالا من بدو... سگ یه دختره بدو! دیگه قید ماشین رو زدم و از ترس اینکه اون سگ بی چشم و رو پاچه‌هام رو ندره تا سر کوچه دویدم! نمی‌دونم سگ رو کی انداخته بود به جون من. بی صاحب رو دختره نمیومد بگیره ک...

یهو ساکت شد و هاج و واج من را نگاه کرد.

- میگم ارغوان، دختره که سگ داشت چقدر شبیه تو بود... آ که هی! نکنه همون لیلی باشه؟! لیلی در آن پارک! بی شک این هم از توهمات سوری بود. بی قید نگاهی خیره به چشم‌های خمار شده‌اش انداختم.

- چرت نگو سوری! از مامانت بپرس می‌تونم بمونم یا نه؟

سوری ادای من را درآورد و با صدایی مسخره گفت:

- چرت نگو سوری، از مامانت بپرس... هوی ننه، ننه‌اش اجازه داد بمونه یا نه؟!

طوری ننه می‌گفت انگار مادر چهل و پنج ساله‌اش خیلی پیر است!

صدای جوان و بشاش خاله شهین، در گوشم نواخته شد:

- آره... می‌تونه بمونه. سوری من باید برم هتل تا پنج یا شش صبح هم نمیام چون مراسمه...

مراقب ارغوان باش!

آرام و طوری که مادرش نشنود، گفت:

- یه طوری میگه برم هتل انگار رئیس اونجاست!

- میگم سوری، تو که همه جا آشنا داری می‌تونی آدرسی، تلفنی از لیلی برام پیدا کنی؟

چند بار پلک زد. با زبان لبش را تر کرد.

- عرضم به حضور منحوس که آگه می‌شد راحت پیداش کرد تا الان مجنون پیداش کرده بود!
تو هم نمی‌خواد دنبالش بگردی ولی آگه خیلی اصرار داری به ممد شوfer میگم ببینم کاری
می‌تونه برات کنه یا نه...

پوزخند مسخره‌ای تحویلش دادم و با همان لحن آزار دهنده و آرام خودم گفتم:

- جون مادرت یه کاری برام بکن! می‌خوام ببینمش.

پوفی کشید و پاهایش را روی میز شیشه‌ای جلوی مبل گذاشت و با پرستیژ خاصی موبایلش را
از روی میز برداشت و شروع به شماره گرفتن کرد.

- تا این جواب نداده، بگو ببینم با این خانوم لیلی چی کار داری و اصلا فامیلی، اسم پدری، اسم
شوهری (!) چیزی ازش داری؟

پشت نامه، نام فرستنده را زده بود "لیلی گلدره‌ای"

- آره فامیلیش رو بلدم. گلدره‌ای؛ می‌خوام که...

تا آدم حرفم را ادامه بدهم شروع به صحبت کرد.

- الو... سلام. خوبی ممد؟ قرض از مزاحمتت... نه برای اون قضیه نیست. می‌خوام یکی رو برام
پیدا کنی! عکس و فامیل و اسمش رو فقط بلدم هیچی از آدرس محل زندگیش نمی‌دونم. جون
مامان شهینم که عمه‌ی مادرت یه کاری برامون کن. دمت گرم پس منتظر می‌مونم! عجله؟ نه
بابا عجله نداریم. انشالله کلی مسافر خنگ و ساده به پستت بخورند تا می‌تونن کرایه اضافه
بگیری!

چشمکی نثار من کرد و انگشت بزرگ پایش را که از جوراب سوراخش بیرون زده بود خاراند.

- حله... البته به این زودیا نمی‌تونه پیداش کنه ها! فعلا باس عکس تو و اسم و فامیل لیلی رو
بهش بدم تا ببینیم خدا چی می‌خواد. حالا می‌تونن بگی فزت از پیدا کردن این یارو چیه؟!

سرم را میان بازوانم گرفتم.

- می‌خوام ببینم اون چی داره که من ندارم! می‌خوام جام رو باهاش عوض کنم! اون بشه ارغوان و من لیلی. فقط برای چند روز...

متعجب نگاهش را به تمام اجزای صورت من انداخت و زمانی که از جدی بودنم مطمئن شد با خشم ضربه‌ای نثار ران پایم کرد!

- تو خیلی غلط می‌کنی. بعدم لیلی کجا تو کجا! وای فکر کن لیلی صدایش با تو فرق کنه اونوقت لو میری... حالا اون هیچی! مگه فیلم خواهران غریبه که با هم عوض بشید و بقیه از نظر آی کیو صفر باشن و نفهمند! آجی این دفعه رو اشتباه زدی چون واقعیت اون چیزی نیست که تو تصور می‌کنی و پدر مادرت و حتی امیر گوشاشون مخملی نیست که فرق تو و اون رو نفهمند! حالا اینا هیچی! لیلی مگه احمق بیا جاش رو با تو عوض کنه؟ اینم هیچی! اومدیم و لیلی تا سال دیگه پیدا نشد تو چه غلطی می‌کنی؟ اینم می‌گیم یه کاری می‌کنیش! عزیزم، کیوون رو چطوری دک می‌کنی؟ اصلا من میگم به پدر مادرت بگو امیر اینطوریه و خودت رو خلاص کن! بعد هم به کیوون بگو بیاد خواستگاری و خلاص! مگر اینکه ته قلبت نخوای با کیوون ازدواج کنی که اگه این باشه باید بیشتر فکر کنم! شاید هم مجبور به از خود گذشتگی بشم و مخ هر دوتاشون رو بزنم تا تو مجرد بمونی و تنهایی رو جشن بگیری!

مسخره‌ای نثارش کردم.

بعد از آنکه مادرش بیرون رفت و خوردن ماکارانی از ظهر مانده؛ روی تشک ولو شدیم. فکر کنم امشب شب یلدا بود که قصد تمام شدن هم نداشت! شاید هم تنها برای منی که همیشه زندگی‌یکنواخت و روزمره بود، اینطور حس می‌شد.

صبحی که از یک قرار بی‌ارزش با کیوان شروع شد و دزدی و تهمت به سوری و در آخر فاش شدن راز امیر و لیلی.

چشم‌هایم با خواب بیگانه شده بود. از زمانی که با کیوان دوست شدم با این بی‌خوابی مضحک وصلت کرده‌ام! از همان روزی که چیزی برای مخفی کردن و فردی برای فکر کردن برایم پیدا شد؛ دیگر شب‌ها زود خوابم نبرد. آن هم در خانواده‌ی ما که رسم بر این بود سر ساعت یازده همه در تخت خواب باشند!

گاهی چراغ مطالعه‌ام را روشن می‌گذاشتم تا فکر کنند تا دیر وقت مشغول مطالعه کتاب‌های درسیم بودم، حال آنکه هر کاری می‌کردم غیر از درس خواندن!

- خاک بر سر من که تا حالا فکر می‌کردم میری سر کار! هه...! ماما کارت این بود؟ آره؟ مگه نگفتم خودم کار می‌کنم خرجمون رو در میارم، نگفتم؟ اگه می‌خواستی شوهر کنی همون سال‌های اول می‌کردی دیگه چه کاری بود به خاطر من به همه جواب منفی بدی، هان؟

- تو رو جون فریدون ساکت شو، ارغوان می‌شنوه!

- به درک...! بذار بشنوه! خیلی جالبه که تو هنوز من رو به اسم شوهر نامردت قسم میدی! دیدمت داشتی از ماشین اون یارو پیدا می‌شدی.

صدای هق‌هق‌های سوری در گوشم طنین انداز شد. معلوم نبود چه بر سر مادر و دختر آمده که این گونه باهم به جدال پرداخته‌اند.

- ببند دهنت رو دیگه! به خدا خسته شدم از تو، از خودم، از این تن لعنتی!

دقیقا بالای سرم ایستاده بودند و اینگونه اشک می‌ریختند و به هم ناسزا می‌گفتند. حتی جرات نکردم چشم‌هایم را باز کنم.

- اون ماشینی که رسوندت اینجا، ماشین اون بود؟ این خونه و ماشین رو واسه خاطر تو به ما بخشیده؟! پس اینکه دوست ارغوانی و من باید بهت کمک کنم کتشک بود! خدایی شد امروز پاشدم و از پشت پنجره دیدمت! سر کوچه... وای! تو چی کار کردی ماما؟ اون زن و بچه داره!

از که حرف می‌زدند؟ مگر غیر از این بود که خانه و ماشین سوری را پدر من داده بود؟ نکند مادر سوری و پدر من...! حرفم را در جا قورت دادم. حاج کاظم هدایت عاشق مادرم فاطمه است و خطا نمی‌کند اما اگر...

خواسته یا نا خواسته چشم‌هایم را گشودم. نیم‌خیز شدم و سلام آرامی به سوری و مادرش کردم. مادرش رنگ پریده به نظر می‌رسید و دست‌هایش می‌لرزید. صورت سوری خیس اشک بود و ابروهایش نامرتب پایین آمده بودند. سفیدی چشم‌های هر دو سرخ سرخ! و این وسط چیزی می‌لنگید؛ اینکه چرا بعد از بیداری من سکوت اختیار کرده بودند و نگاه سوری به من نگاهی دوستانه نبود!

"لیلی"

- فوتبال شروع شد دختر. ول کن اون عکسا رو! بیا دیگه!

قطره اشک مزاحم را از صورتم پس زدم. کاش می‌شد تا دل صبح به حال زار خودم گریه کنم؛ اما امان از این بغض لعنتی!

- الکلایکو بدون من دیدن نداره ها! بذار وسایلم رو جمع کنم میام!

پیراهن سورمه‌ایش را در آغوش کشیدم. بو می‌کشیدم شاید از پشت عکس، بوی عطر تلخش به مشامم برسد. می‌گفتند عروسی کرده و همسرش دختر است هم سطح خودش! پس حاج جواد به خواسته‌اش رسید. نیلوفر را فرستاده بودم پی‌شان. امیر را دیده بود اما دختر را نه. یاد آخرین تماسمان افتادم قلب بیمارم تیر کشید. "من فریب همون کسی رو خوردم که بیشتر از همه باورش داشتم!"

عکس‌ها را لای کتابی گذاشتم و از اتاق چهار متری خارج شدم. نیلوفر روی تشک رو به روی تلویزیون چهارده اینچ که نصف عمرش برفک نشان می‌داد؛ ولو شده بود و هوار می‌کشید "گل" دوباره فراموش کردم گذشته را و پای بند حال شدم.

- دِ ببند اون فکت رو! آفساید بود.

با دندان‌های زرد و کج و معوجش خندید.

- لیلی جون داور با ماست. رونالدوتون رو هم اخراج کرد!

نگاهی به ساعت گوشی ساده‌ام انداختم. شش بعد از ظهر را نشان می‌داد و این نیلوفر تنبل هنوز جایمان را جمع نکرده بود. گفته بود امروز پسری به نام کیوان می‌آید، دیروز برایش کاری کرده کارستان که پسر مجبور است تا آخر عمر مدیونش باشد! شب را کنار هوشنگ و عباس صبح کرده بود.

هوشنگ، برادر نیلوفر بود. پدرش بدو تولد نیلوفر به علت چهره زیبایش نامش را هم نام گل گذاشت. هنوز سه ماه از مرگ برادرم نگذشته بود که عباس به جمع‌مان پیوست. پسری که ادعا می‌کرد صدایش زیباست و خواننده‌ی بنامی می‌شود. می‌گفت چون پول نداشته مجبور است این خرابه را اجاره کند. به لطف آقا جواد(!)، صاحب خانه خیلی‌ها شدم از جمله نیلوفر و برادرش که از شهری غریب به تهران آمده بودند.

- هوی لیلی! حواست کجاست؟ گل زدید.

لبخندی بی‌زاویه روی صورتم نقش بست و چند بار از شوق ساختگی روی فرش سوراخ‌سوراخ پریدم و هوار زدم:

- دیدی بابا! شماها فقط با ناداوری می‌تونید ما رو ببرید! کاسه رو پر کن تا دستام رو بشورم و پیام!

- تخمه یا پاستیل!؟

- نکنه فکر کردی من از این دختر تی تیش مامانیام که جانشون در میره واسه پاستیل؟ نه
پسرم من کنار جوب می شینم و تخمه می شکنم بدون اینکه به کثیف شدن مانتو و شلوارم فکر
کنم. از این بچه لوس ها که سریع لباس هاشون رو می تکونند هم اصلا خوشم نمیاد آقای
امیرخان.

لبخندی روی صورتم شکل گرفت که سریع به همان شکل خشک شد. او دیگر برای من نبود!
حتما نامزدش عاشق پاستیل است و حتی نمی داند آفساید چیست!

قلبم دوباره تیر کشید. چهره‌ی امیر روی بلندی پشت بام جایی ناشناس، جلوی چشم‌هایم رژه
می رفت. پاهایم سست شد و کنار این آشپزخانه خشکم زد. برادرم فرهاد دست‌هایش را به
سمتم دراز کرده بود و با لبخند نگاهم می کرد. روی زمین ولو شدم. صدای فریادهای مادرم در
گوشم طنین انداز شد. فریاد می زد و کمک می خواست "فرهاد، اون چیه تو دستت؟ الهی
تیکه تیکه بشی مرد! الهی داغت بمونه تو سینه من و این توله سگ‌ها! ببین به چه روزی
انداختیمون که باید شیشه رو از دست فرهاد پنج ساله‌ام بگیرم!"

صورت‌م سرد سرد بود، خیسی عرق پشت موهای فرم را چسبناک کرده بود. صدای وحشت
زده‌ی نیلوفر را می شنیدم اما جز تصویری مات چیز دیگری در نظرم پیدا نبود.
- لیلی! وقار لطفا! اگه حاجی ببینه با مانتو جلو باز اومدی دیدنش دهن من رو به قول خودت...

- صاف می کنه!

اخمی روی پیشانیش جا خوش کرد.

- بی ادب.

- امیر؟

- جونم؟

موهایم را داخل روسریم فرو کرد.

- قول بده هیچ وقت ترکم نکنی! مردهای دنیای من با تو خیلی فرق داشتن. نمی‌خوام از دستت بدم.

بوسه‌ای از بالای روسری حواله پیشانی‌ام کرد.

- تو رو ترک کنم اون وقت با قلب خودم چی کار کنم؟ اون رو هم باید ترک کنم.

- اگه من برم به جای قلبت، سنگ می‌ذاری؟!

چادری را از پلاستیک درمی‌آورد و روی سرم می‌کشد.

- از رفتن حرف نزن! ببخش که مجبورم طوری که حاجی می‌خواد بیوشونمت! بعد از موافقتش با ازدواجمون هر طور که دوست داشتی بگرد! تو آزادی.

-میشه قید محرم نامحرمی رو بزنی و بغلم کنی؟! فقط یه بار!

-وسط خیابون؟ بیا بریم تو ساختمون! تا همین الانشم از ارث حاجی محرومم. ولی بازم به درک! چون تو هستی!

ناگهان فیلم تغییر کرد و به جای امیر، نیلوفر و جوانکی مو فرفری جلوی چشم‌هایم به تصویر درآمدند.

- الهی قربونت برم، یهو چت شد؟

- نیلو؟! ببخشید نگرانتم کردم! برای چی منو آوردی بیمارستان؟ پولت تو جیبت قر اضافه می‌داده؟ تو خونه خوب می‌شدم دیگه. یه سرگیجه ساده بود.

با شنیدن صدای مرد پیری با لباس تماماً سفید و موهای جوگندمی سرم را بالا گرفتم.

- من چیزیم نیست به خدا! مرخصم کنید برم!

اما اخم‌های مرد، حرف‌های مرا نقض می‌کرد.

- چی مصرف می‌کنی؟

کمی چشم‌هایم را مالیدم. مرد پنجاه- پنجاه و پنج ساله به برگه‌ای که روی آن مشخصات من درج شده بود نگاهی انداخت، سپس به سمتم آمد.

- چه اسم قشنگی داری! حیف تو نیست؟ هنوز اول راهی.

لب خشکم را با زبان تر کردم.

- فقط هر شب لورازپام می‌خورم. چرا طوری نگاهم می‌کنید انگار معتادم؟

- پوف...! خانوم گل‌دره‌ای شما به این دارو معتاد شدید. عوارض این نوع داروها رو هم که می‌دونید؟!

سرگیجه داشتیم، نفسم را به سختی بیرون دادم.

- من هیچ چیز راجع به عوارض یه قرص خواب معمولی نمی‌دونم واقعا! خواهش می‌کنم انقدر سوال پیچم نکنید!

نیلوفر جوگیر شده با چشم‌های وزغی‌اش نگاهی به من انداخت و بعد رو به دکتر گفت:

- سیگارم می‌کشه! هر چقدر هم من و هوشنگ بهش می‌گیم، مثل یاسین تو گوش خر خوندنه آقای دکتر.

لبخند محوی روی لب‌هایم شکل گرفت. به ساعت بالای سرم نگاهی انداختم، دیرم شده بود! حتما الان مردک مشتاق برای این تاخیر تویبیم می‌کند. سرم را از دستم جدا کردم. کمی خون بیرون زد هر چند که مهم نبود. خواستم از تخت بلند شوم که پزشک با پرخاش گفت:

- کجا؟ هنوز سرمت تموم نشده! سیگار سرطان زاست خانوم گل‌دره‌ای.

نگاهی به نامش که به عنوان پزشک من روی برگه نوشته شده بود، انداختم.

- خود بیمارستان‌های ما سرطان زا هستن! مورد داشتیم طرف برای سرما خوردگی اومده اینجا بعد جنازه‌اش رو تحویل خانواده‌اش دادن آقای دکتر شریف‌مقام.

بدون آنکه منتظر پاسخی از جانبش بمانم اتاق را با همان لباس‌های صورتی و زشت بیمارستان ترک کردم.

نیلوفر و همان پسرک مو فرفری پشت سرم دویدند.

نیلوفر شانهام را به سمت خودش کشید. جوان با دیدن من مانند برق گرفته‌ها، سیخ ایستاد. نیلوفر که از این حرکت ناگهانی شوکه شده بود، ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد.

- وای خدای من! لیلی انقدر شبیه میت‌ها شدی که این طفل معصوم از دیدنت شوکه شد.

کیوان چشم‌هایش هر لحظه گردتر می‌شد. با نگاهش تا مغز و استخوانم را سوراخ کرد! این عتیقه را نیلوفر از کجا پیدا کرده، خدا می‌داند!

- ارغوان...! تو، اینجا؟! با این موهای افسار گسیخته و چشم‌هایی که آرایش کامل دارن؟! باورم همیشه انقدر عوض شده باشی.

نیلوفر لب‌هایش را کج کرد و دستش را روی شانه جوانک که حالا علاوه بر موهای فرفریش، عقل معیوبش هم برایم روشن شده بود، گذاشت. از گذاشتن دست به شانه یک غریبه متنفر بودم. اینجا که اروپا نبود!

- عقل کل جان، ارغوان کدوم خریه؟

انگار به ناموسش بی‌احترامی کرده باشی، شالم را کشید و با چشم‌های آتشینش نگاهم کرد.

- آخرین بارت باشه که ارغوان رو با خر مقایسه می‌کنی!

- پوف...! چه با غیرت!

از جیب شلوار جینش، کیف پولی را بیرون کشید. عکس سه در چهار دختر جوانی داخل کیف جولان می‌داد.

نیلوفر روی کیف شیرجه زده بود و عکس را مو شکافی می‌کرد. بالاخره کنجکاویش به روی دهانش فشار آورد و پرسید:

- دوست دخترته؟

موفر فرفری چپ‌چپ نگاهش کرد و با غیض گفت:

- نامزدمه... البته نامزدم بود. یه بچه پولدار عوضی از دستم درآوردش. اما نمی‌دارم آب خوش از گلوشون پایین بره.

نیلوفر به صورت این پسر نابالغ که هنوز سیبیل‌هایش هم در نیامده بود نگاه کوتاهی انداخت و بعد رو به من گفت:

- لیلی اگه ابروهاش رو بر نمی‌داشتی و مقنعه‌ات رو تا جلوی ابروهاش می‌کشیدی شبیه این دختره می‌شدی!

پوزخندی روی لب‌هایم نشست. دلم برایش سوخت، بیچاره‌ی فرفری!

نیلوفر نگاهی به لباس‌هایم کرد.

- تف تو ذات نداشته‌ات لیلی! با این‌ها می‌خوای بیای خونه؟ تو راه چهار تا مذکر شاخ، علی‌الخصوص مهران جنتلمن ببینت به جای چشم چرونی بهت پول خیرات می‌کنند ها!

- خفه شو لطفا! موبایلم دست توئه؟

گوشی را از جیب مانتوی کرم رنگش بیرون کشید.

در حالی که رمز گوشی را می‌زدم به اتاق بازگشتم تا لباس‌هایم را تعویض کنم.

با قامتی خمیده روبه‌رویش نشسته بودم. دل‌دل می‌کردم بگوید مرخصی که نگفت.

- لیلی جان، جواب من چی شد؟ دلم می‌خواد رابطه‌امون فراتر از این که هست باشه.

- بوی قهوه رو دوست دارم!

داخل صندلیش جا به جا شد. با تحکم رو به سعید گفت:

- دو تا قهوه لطفا!

- تلخ!

لبخند کج و کوله‌ای روی صورت خربزه‌ای و بدون مویش پاشید.

- هنوز هم مثل زمان دانشگاه تلخ دوست داری؟ مثل اون پسر... اسمش چی بود؟ همون بسیجیه! اصلا با هم جور نبودید لیلی. وقتی گفتم می‌خوای تو کافه‌ی من کار کنی که روبه‌روی دانشگاه سابقته بو بردم هنوز هم دوستش داری و می‌خوای بیشتر ببینیش!

با بینی‌ام، قهوه‌ای که اکنون سعید روی میزمان قرار داد نفس کشیدم. چشم‌هایم را بستم به جای مهران، امیر را رو به رویم تجسم کردم.

- وای امیر دمت گرم! به خاطر تو این استاده همش هوام رو داره. ترم آخر حقوق چه طور یاس؟ دلم می‌خواد ترم آخر رو خر بزنم اما خب همیشه که نمیشه. می‌ترسم اگه نخونم، درس خوندن برام خاطره شه!

لبخند دل نشینی تحویل می‌دهد.

- ول کن حقوق را ترم سه‌ای جان! قهوه‌ات یخ کرد.

نترس! انقدرها هم بد نیست. خواه بخون خواه نخون مختاری!

لب و لوچه‌ام آویزان می‌شود.

- با بابات حرف زدی؟ چی گفت؟ حتما گفته بزن بر دهان این دخترک جلف و قیدش را برای همیشه بزن تک پسر من... نکند فکر کردی ما با این بی‌اصالت‌ها وصلت می‌کنیم؟ خاک بر آن سرت پسر حاجی!

قهقهه‌ای سر داد و تسبیح نقره‌ای آویزان شده بر گردنش را به من داد.

- یهویی دلم خواست بدمش به تو. می‌دونی که چقدر برام عزیزه، درست مثل تو.

چشم‌هایم را باز کردم. کافه همان بود اما رو به روی من کس دیگری نشسته بود.

- حواست کجاست لیلی؟ می‌خوای بعدا صحبت کنیم؟

به تکان دادن سر اکتفا کردم و فنجان را لب دهانم گذاشتم.

- کس دل نمی‌دهد به حبیبی که بی‌وفاست!

اول حبیب من به خدا بی‌وفا نبود.

- فاز شاعری برداشتی دانشجوی انصرافی و حالا کافه چی گل سرخ؟

- در انتظار تو چشمم سپید گشت و غمی نیست

اگر قبول تو افتد فدای چشم سیاهت

ز گرد راه برون آ که پیر دست به دیوار

به اشک و آه یتیمان دویده بر سر راهت

چشم‌های خاکستریش را در حدقه چرخاند و با پوزخند در دلش گفت " دیوانه است او"

- مهران!

- جانم؟

- بدم میاد پشت بند اسمم، جان بیاری. دیگه تکرار نشه!

کیف قرمز را برداشتم و از کافه بیرون زدم.

پاشنه بلندهای قرمز روی اعصابم می‌دویدند و من خیابان‌ها را متر می‌کردم. کافه گل سرخ با آن

متنی که جلوی در ورودیش با خط تحریری نوشته شده بود " تنها عشق است که می‌ماند.

نوشیدنی‌های گل سرخ، عشقتان را مستحکم‌تر می‌کند" پاتوق بعد از دانشگاه ما بود.

دستی به زیر چشم‌هایم کشیدم. تر بود و سیاه!

دوباره اشک، ریمل‌های نازنینم را پخش و پلا کرده بود.

"ارغوان"

باد ملایمی از پنجره وارد اتاق می‌شد. اشک‌هایم را پس می‌زدم اما دوباره فوران می‌کرد. دختر نازک نارنجی! تازه آنقدر پررو هم هست که می‌خواست مانند لیلی شود. اصلاً گور پدر لیلی! دیوانه به پدرش چه که دخترش افسونگر است؟ در افکارم غرق بودم که کسی در اتاقم را کوبید.

- می‌تونم پیام داخل؟

بیاید داخل؟ امیر؟ مگر دیوانه هستم که راهش بدهم مردک دروغگو را! از دهانم پرید:

- بفرمایید داخل!

یعنی خاک بر سرت کنند که حتی نمی‌توانی حرف خودت را به کرسی بنشانی! دختری ابله، تو باید بروی رمان ابله را از بر کنی. نه چرا ابله برو بی‌شعوری را بخوان بلکه درست شوی و کمی فکر کنی!

امیر ریش‌هایش را اصلاح کرده بود. چهره‌اش کاملاً متفاوت بود مخصوصاً با آن لبخند مصنوعی!

روی تختم نشست. حلقه مزاحمی از موهای کم پشت و بلندم را دور گوشم فرستادم.

- فکر کنم دیگه حرفی نمونده باشه آقای فرهود.

چشم‌های روشنش برق زد. نور آفتاب مماس شده بود با آن چشم‌های بهشتی‌اش که زیر ابروان پر پشتش دل می‌بردند.

- کی گفته؟

دهانم را اندکی کج کردم.

- لیلی خانمتون گفته!

پیشانی‌ش پر چین شد انگار چیزی قلبش را به بازی گرفته بود که به خود می‌بیچید و رنگ و رویش به زردی مبدل شد.

- نمی‌شناسمش! آگه بازم این حرف رو زد بگیر بکوبون تو دهنش.

ابروهایم اتوماتیک بالا رفتند. لیلی را بزخم؟ من دهان عشقش را خونی کنم؟

- آقا امیر، نگید که من رو قبول کردید به خاطر خودم چون باورم نمیشه. من رو پسر عمومی زشت و بد خلقم شایان هم رغبت نمی‌کرد ببینه چه برسه به پسری مثل شما. من دختر بچه ضعیف و نازنازی‌ای هستم. تا کسی بهم بگه بالا چشمت مژه است می‌زنم زیر گریه.

خندید! از همان خنده‌هایی که تا به حال روی لبش ندیده بودم، نمی‌دانم شاید هم دیده بودم.

- معمولاً میگن بالا چشمت ابرو، خانوم کوچولو، نه مژه! لیلی اصلاً شبیه تو نیست که بخوام به خاطر شباهتتون با تو ازدواج کنم. چهره‌ات یه نمه به اون می‌خوره اما تو و اون هیچ شباهت دیگه‌ای ندارید.

- آگه دوباره برگرده باهش ازدواج می‌کنی؟

- اون من رو به پول فروخت اون وقت میگی ازدواج؟

پنجره را بستم و پرده را کشیدم. صندلی‌ام را به سمت تخت بردم.

- آگه من هم قبل از تو عاشق یکی دیگه می‌شدم، اون وقت تو هم مثل من طرف رو می‌بخشیدی؟

اندکی اندیشید و مچش را زیر چانه‌اش قرار داد.

- گذشته، گذشته ارغوان. باید به فکر حال بود. آگه بگم لیلی رو فراموش کردم دروغ محضه چون اون، قسمتی از قلب و مغزم رو تحت سلطه خودش قرار داده. هنوز هم تو خواب‌هام اون رو می‌بینم، هنوز هم باهش وسط بارون قدم می‌زنم. هنوز هم پدرم رو نبخشیدم.

برای شنیدن این حرف‌ها راهش نداده بودم! این چرندیات را برود برای لیلی جانم بگویند
پسره‌ی حقه باز. به خدا اگر کیوان را به او معرفی کنم چنان می‌زنتم که صدای خر بدهم! اصلاً
مردها همین هستند خودشان هر کاری کنند می‌گویند جوانی کرده‌ایم اما وای به حال اینکه
همان کار را زنی بکند دیگر امانش نمی‌دهند.

- چطور شد با لیلی آشنا شدی؟

- با لنگه کفش!

مات و مبهوت نگاهش کردم که ادامه داد.

- اواسط بهمن بود، داشتم با یکی از استادها سر نمره کلنجر می‌رفتم که یه دختر خوش پوش
ترم اولی با لبخند و عشوه سمت استاد اومد. استاد تا دیدش گفت " برو گل‌دره‌ای بهت پونزده
دادم!" اونم خوشحال برای من دستی تکون داد و رفت! حرصم گرفته بود. اون نه و نیم من رو ده
نمی‌کرد اون وقت به این دختره اینطوری نمره داد! منم عصبی از پله‌ها پایین می‌رفتم که
دیدمش روی پله نشسته و سرش تو گوشیشه. لنگه کفشم رو درآوردم و پرت کردم سمت
گوشیش! بنده‌ی خدا با دیدن لنگه کفشی که به گوشیش خورد هوار کشید! بعد به من نگاه کرد
و با حرص گفت " لنگه کفت رو بهت پس نمیدم آقای نامحترم بسیجی متظاهر!" همین شد که
لنگه کفش من رو برداشت برد و نمی‌دونی اون روز با چه بدبختی‌ای به خونه اومدم.
وقتی از لیلی صحبت می‌کرد، لبخند تلخی روی صورتش جا باز می‌کرد. این حرف‌ها را به من
می‌گفت اما در خاطره‌هایش غرق شده بود!

- پس تمام خاطره‌هاتون رو از بر هستید؛ یعنی هنوزم اون رو دوست دارید. درسته؟ بعد از اینکه
رهاتون کرد باز هم دوستش داشتید... متاسفم که نمی‌تونم جای لیلی رو براتون پر کنم و در کل
توی چرخ و فلک زندگی همراهیتون کنم.

سرش را بلند کرد و به چشم‌های قهوه‌ای پررنگم که حالا کنار هاله‌ای از نور روشن‌تر دیده می‌شد، نگریست.

لبخند بی‌جانی روی لبان خشکش نشست.

- من می‌روم ز کوی تو و دل نمی‌رود...! خب منم سعی خودم رو کردم که مثل اون فراموش کنم اما نشد. همون چرخ و فلکه که گفתי همون داره باهام بازی می‌کنه. اینکه میگن بعد از تموم شدن یه رابطه زن بیشتر آسیب می‌بینه حرف مفتیه! این من بودم که توی این رابطه باختم، نه لیلی.

لبانم را تر کردم و مژه‌هایم را به سمت بالا هدایت کردم.

- ازش هیچ خبری ندارید؟

گیج و منگ نگاهم کردم.

- از کی؟

- لیلی دیگه.

خنثی نگاهم کرد. مثل کسانی بود که در درون در حال انفجار هستند اما می‌خواهند ظاهر خود را خونسرد نشان بدهند.

- دیگه بسه. خب آخرین حرفت رو بگو! با وجود علاقه‌ی من به یه زن دیگه حاضری با من ازدواج کنی؟

به شناسنامه خط خطی شده‌ام فکر کردم. به تباه شدن جوانیم برای درج نام یک مرد موقت!

جدی از روی تخت بلند شدم. صدای آهنگ موبایلم، سکوت اتاق را شکست، از روی میز بلندش کردم.

- بله سوری؟

- امیر اونجاست؟

- اوهوم.

- یادت نره بهت چی گفتم! بهش بگو نه! فقط نه بگیا! یه خرده خودت رو دست بالا بگیریا!
بذار منتت رو بکشه!

- خداحافظ!

بی معطلی تلفن را قطع کردم.

- نه.

پوزخندی گوشه‌ی لبش جا خوش کرد. کاش بگوید بیشتر فکر کن یا هر چیز دیگری. پوزخند
نزن، خواهش می‌کنم! بگو دوست داری با من ازدواج کنی د بگو لعنتی!
بلند شد. با قدم‌هایی مستحکم به سمتم می‌آمد. دلم لرزید، داغ کردم. تا به حال انقدر نزدیک
هم نبودیم.

هر چه او جلوتر می‌آمد من عقب‌تر می‌رفتم. نهایتاً به در برخورد کردم و دست‌های او سپر شد.
با لحن خشک و سردش بالای سرم قرار گرفته بود؛ کاش کفش پانزده سانتی پایم می‌کردم تا این
گونه له نمی‌شدم!

- پس نه... خوبه. به نظر منم تو هنوز خیلی بچه‌ای، وقت ازدواجت نیست! برو درست رو
بخون! تو این دوره زمونه زن باید گلیم خودش رو از آب بیرون بکشه، باید خودش پول دربیاره تا
محتاج پول شوهرش نشه! الان که بهت نگاه می‌کنم می‌بینم تو مثل بچه‌های دبستانی هستی،
زود اشکت درمیاد! الان من زدمت که گریه می‌کنی؟ نکنه ناراحتی که قبول کردم توافقی جدا
بشیم. خوبه که الان این تصمیم رو گرفتیم؛ چون هنوز دیر نشده!

با هر نفسی که می‌کشید، حالم بدتر می‌شد. انقدر راحت گفت همه چی تمام و من بچه
هستم! جواب آقاچون را چه بدهم! مادر حتما سرکوفتم می‌زند. تا به حال مهر طلاق روی
شناسنامه هیچ کدام از فامیل زده نشده بود که برای من در همین دوران نامزدی زده می‌شد!
نگاهی به گونه‌های سرخم انداخت و بدن نحیفم را کنار کشید و از اتاق خارج شد.

روی زمین نشستم و موهایم را در دستم پیچاندم. کاش قبل از آنکه برود به او می‌گفتم
کیوانی هم هست! چهره‌اش حتما دیدنی می‌شد، من بچه‌ام؟ بچه‌ای نشانت بدهم آن سرش
ناپیدا!

تصویر سوری را پشت هاله‌ای از اشک به سختی شناختم.

- چی شد؟ التماس رو کرد؟ گفت تو رو خدا بمون، ارغوان من بی تو بیمارم؟ یا نه زد تو
برجکت و گفت من نیز هم، منم جوابم منغیه؟ لال مونی گرفتی؟

بخضم را قورت دادم.

- تموم شد. می‌خوام به کیوان بگم برگرده شهرش، دیگه پیش کی می‌خواد من رو خراب کنه؟
اصلا من هنوز بچه‌ام. باید درس بخونم، من رو چه به ازدواج و بچه داری و آشپزی! من که چیزی
بارم نیست.

- تازه داره عقل ناقصت کامل میشه ها! خدا کنه اون عقل روی هوش سرشارت تاثیر بذاره! تو
واقعا نخبه‌ای، باید از مملکت بگریزی!

باران هر لحظه با سرعتی بیشتر پنجره اتاق خوابم را نوازش می‌کرد. حتی حوصله نداشتم
پنجره‌ی نیمه باز را ببندم. شب عید غدیر بود اما چه عیدی؟ چه عروسی‌ای؟ چه عشقی؟ از
زمانی که به مادر گفتم همه چیز تمام شد، همه‌شان سیلی بارانم کردند.

ساعت پنج و بیست و چهار دقیقه بود، خوابم نمی‌برد و قرص خواب هم بی‌فایده بود. بلند
شدم و پتوی نازک روی تختم را برداشتم و دور خودم کشیدم.

درب اتاق را به آرامی باز کردم، نگاهم به درب اتاق خواب مادر و آقاجون بود که خدا رو شکر
بسته بود. نیره هم مانند همیشه به جای تخت اتاقش روی کاناپه خوابش برده بود. درب اصلی
را باز کردم. تمام بدنم زیر تازیانه‌های جان‌گداز باران له و کبود شد. موهایم را از زیر پتو بیرون

کشیدم، سرم را رو به آسمان گرفتم، دلم فریاد می‌خواست از همان‌هایی که دیوانه‌ها به یک‌باره می‌کشند، تنها بگویم خدا! اما صدایم در نیامد.

- ارغوان!

به سمت صدا بازگشتم، ملیحه با چادر سفیدی به سمتم آمده بود.

- تو هم بیدار شدی؟

خواب‌آلودگی در چشم‌هایم موج می‌زد.

- رضا از ایران رفت. دیگه شب‌ها با کی درد و دل کنم؟ ارغوان من به اون وابسته شده بودم!

"وابستگی" این واژه مضحک‌ترین حقیقت تلخ دنیاست. ما چند صبحی وابسته‌ی هم می‌شویم اما فراموشی وابستگی‌مان سال‌ها طول می‌کشد.

- جلوی ضرر رو هر وقت بگیری منفعته. اون فقط مانع درس خوندن تو بود، الان که رفته دیگه راحتی! فکرت آزاده، آینده‌ات راحتی، عذاب وجدان نداری، دیگه از چک شدن گوشی و لپ‌تاپ نمی‌ترسی.

باران استخوان‌های مغزم را به حالت انجماد برده بود.

- از من خواست باهاش برم، چون دوستم داشت!

صورتش خیس خیس بود، مشخص نبود از گریه اوست برای سفر رضا یا گریه‌ی خدا به حال بنده‌های گناهکارش.

- نکنه می‌خواستی باهاش بری؟

- مامان همه چیز رو فهمید. دیگه حتی بهم اجازه نمیده تنها، مدرسه برم. این چند وقته تو هم حال و روز خوبی نداشتی که باهاش درد و دل کنم. یک هفته است که مامان گوشیم رو گرفته.

خدا را شاکر شدم از اینکه خواهر کم‌عقلم را نجات داده.

- یه جوونی راه باطلی رو می‌رفته، یه پیرمرد بهش میگه نرو این راه تهش بن‌بسته، من رفتم!
اما جوون بی‌توجه میره و می‌بینه بن‌بسته، اما وقت برگشت هم سن همون پیرمرد شده. سعی کن دیگه به اون پسره فکر نکنی، هم به خاطر خودت و هم خانواده‌ات. یاد بگیر برای هیچ چیز و هیچ آدم بی‌ارزشی چشم‌هات رو بارونی نکنی! هیچ کسی ارزش فکر کردن نداره.
ملیحه با چادر اشک‌هایش را پاک کرد.

- تو اگه لالایی بلدی چرا خودت خوابت نمی‌بره؟ هم با یه پسره در ارتباط بودی هم برای هر بار قهرتون اشک ریختی. هر بار هم توی خونه به یاد اون بودی. راستی فردا مهمون داریم!
او همه چیز را می‌دانست و من چه ساده لب به نصیحت‌های احمقانه‌ام گشوده بودم.

- مهمون برای چی؟ فردا من و آقاجون باید بریم دادگاه برای کارهای طلاق!
مشخص بود که سردش شده، پتو را از دور خودم باز کردم و روی شانه‌های ورزیده‌اش اندختم.
- عمو میاد. شاید بخواد پا درمیونی کنه برای طلاق نگرفتن شما دو تا!
دستانم را به هم مالیدم، عطسه‌ام گرفته بود. سه بار پشت سر هم عطسه کردم. بینی‌ام مانند یخ، سرد سرد بود.

- لیلی هم مثل این پاییز یهویی سرد شد!
گنگ نگاهم کرد.

- لیلی دیگه کیه؟

برایش گفتم بعضی از قسمت‌هایی که در نامه خوانده بودم. مثل آنکه بالغ‌تر از من بود، همه چیز را می‌فهمید و استدلال می‌کرد.

- کسی بهش چیزی گفت که سرد شد؟

- مگه کسی به پاییز چیزی گفت؟ ملیحه هوا روشن شده، من خسته‌ام. خوابم میاد.
دیگر باران قطع شده بود و صدای حرکت ماشین‌ها زیر باران نمی‌آمد.

"لیلی"

کیوان رو به رویمان دو زانو نشسته و برایمان از ارغوانی می‌گفت که به نظر دختر ساده و احمقی است چرا که از تهدیدهای این جوانک نابالغ هراس دارد!

عباس ضربه محکمی به شانه‌های جوان زد تا از عالم رویا بیرون بیاید.

- پوف! چقدر تو سریشی. مگه نمیگی دختره نامزد داره؟ خب بکش کنار اذیتش نکن!

- ولی من دوستش دارم!

هوشنگ دستی به سبیل‌های کشیده و بلندش که تا نوک بینی می‌آمدند، کشید.

- پس بهش بگو دوستش داری! من بهش نگفتم الان دو تا بچه داره.

کیوان مات چهره‌ی پر ابهت و خشن هوشنگ بود، حتما در ذهنش فکر می‌کرد این قیافه را چه به عشق و عاشقی؟! من و عباس و هوشنگ قهقهه می‌زدیم و کیوان بهت زده بود.

عباس پیش دستی کرد و چایی نباتش را سر کشید.

- داداش، اینطوری داش هوشنگ ما رو برنداز نکن! ایشون واس خودش مجنونیه بوده. مگه نه

نیلو؟

نیلو از آشپزخانه بیرون آمد. شلوار ارتشی پوشیده بود و شومیز خاکستری، موهای کوتاهش را با رنگ ابروهایش ست کرده بود. پوزخندی زد و ابروهایش را در هم کشید.

- ببند فکت رو عباسی! داداش من کی مجنون شد که خودم خبر ندارم؟

- حالم خوب نیست. میرم تو اتاقم. مزاحم نشید!

خواستم در اتاقم را باز کنم که هوشنگ به سمتم پا تند کرد. موهای بلندم را از پشت کشید و وادار به ایستادنم کرد.

- کجا خانوم؟ مجنون لیلی تشریف آورده خونه‌تون، کی برسه خدمتتون؟

از لحن حرف زدنش حالم بهم خورد، مردک چشم چران!

- هوشنگ، من بعد دور خودم و نیلو نینمت! شیر فهم شدی یا باید اسبابت رو بریزم بیرون دله دزد؟

دستانش را روی مژه‌های بلندش گذاشت.

- تو بگو هوشی بمیره، هوشی می‌میره! ببینم نکنه هنوزم درگیر اون پسرهای بابا پولداری؟

چشم غره‌ای نثارش کردم که خاموش شد.

- بابا پولدار شرف داره به عملی! اون پسره اسم داره، امیر... قبل از اینکه اسمش رو هم بیاری دهن بو گندوت رو آب بکش الکی بدبخت! اگه به خاطر نیلوفر نبود همون روز که اومدید برای اجاره‌ی خونه پرتت می‌کردم بیرون.

داخل اتاق شدم. کنار پنجره‌ی اتاقم نشستم. باران می‌بارید، دل من هم همراهش...

دل‌م آغوش یک مادر را می‌خواهد؛ مادری که دوستم داشته باشد، بغلم کند و بوسه‌ای به پیشانی‌ام بزند و بگوید "همه چیز تمام شد." اما کجاست آن مادر؟

دل‌م پدری را می‌خواهد که هر کس چشم چرانی کرد، چشم‌هایش را بدرد؛ اما کجاست آن پدر؟

برادری را می‌خواهم که رویم غیرت داشته باشد، نگذارد پایم را از خانه بیرون بگذارم و از من مانند با ارزش‌ترین شخص زندگی‌اش محافظت کند؛ اما...

و دل‌م عاشقی را می‌خواهد که نامش امیر باشد! در آغوشم نگیرد، به خانه‌ام پا نگذارد، نگوید شب‌ها را باهم باشیم! عروسک خیمه‌شب‌بازیش نباشم. دل‌م امیری می‌خواهد که با تمام ایرادهایم، دوستم بدارد.

با صدای باز شدن درب اتاق، مردمک چشم‌هایم را از پنجره به سمت درب کشاندم.

نیلوفر در را پشت سرش بست و بعد از نگاهی به چشم‌های سرخم، گفت:

- چه شب پنجره رو بستم تا عطر یادت نره از خونه من. چه شب که یاد تو بارون شد... لیلی!
هنوزم نمی‌خوای به ازدواج با هوشنگ یا همون مهران جنتلمن فکر کنی؟ امیر تموم شده است.
نامزد داره، شیدا می‌گفت نامزدش رو هم خیلی دوست داره، از این چادریاست که از زیر چادر فقط یه چشمشون پیدااست!

با شنیدن اسم شیدا، آمپر چسباندم.

- تو اون رو فرستادی دفتر امیر؟ تو خیلی غلط کردی! تو که می‌دونستی اون شیدا کیه پس با چه فکری فرستادیش پیش امیر من؟ لال شدی؟ همین فردا به اون عوضی میگی از دفتر امیر گورش رو گم کنه، وگرنه خود تو و برادر عملیت باید از اینجا برید!

سعی در آرام کردن من داشت، اما خشم من نسبت به شیدا هر دقیقه فوران می‌کرد. همان کسی بود که رابطه‌ی من و امیر را به گوش حاج جواد رساند و تمام زندگی گذشته‌ی من را برای او تعریف کرد. امیر ندانسته آن گرگ را منشی خود کرده!

خواست از اتاق بیرون برود که بلند شدم و شانه‌اش را کشیدم.

- شیدا رو از کجا می‌شناسی!؟

مات مانده بود، چند بار پشت سر هم پلک زد، نمی‌توانست برخوردش مسلط شود.

- چته دیوونه؟ خب... خب یه بار اومد دم خونه با تو حرف بزنه وقتی اسمش رو گفت، گفتم که لیلی با تو آدم فروش حرفی نداره. اصرار کرد که می‌خواد هر جور هست کمکت کنه و از دلت دربیاره، بهش آدرس دفتر امیر رو دادم که برامون خبر بیاره که یهو شد منشی اونجا! به خدا قصدم بد نبود.

روی فرش شش متری نارنجی رنگ که موهای بی‌شماری رویش جا خوش کرده بودند، نشستم.

- بیشتر آدم‌ها با قصد خوب کارهای اشتباه می‌کنند. یکیش هم تو! نیلوفر، می‌خوام امیر رو ببینم. ببینم توی این چند ماه چقدر عوض شده! چشم‌هایش گرد و دهانش گشاد شد.

- اگه می‌خواستی زیر قولت به اون یارو بزنی چرا تا حالا نزدی؟ خب این همه وقت داشتی که دوباره برگردی پیش امیر!

کمرم در آن حالت نشسته در حال خرد شدن بود، روی زمین دراز کشیدم.

- عطش عشق شنیدی تا حالا؟ تشنه‌ام شده. می‌خوام ببینمش بعد که سیراب شدم ره‌اش کنم بره پیش نامزدش!

کنارم زانو زد. لحنش ملایم و مظلومانه بود.

- امیر انقدر تو رو دوست داره که به خاطرت قید اون دختر رو بزنه، درسته؟

پوزخندی تحویلش دادم. میان ابروهایش پر چین شد. از پوزخند زدن متنفر بود.

- نه...! مکتب عشق اساطیری که قبلا برات تعریف کردم، بعد از رفتن من تعطیل شد! امیر نمی‌بخشه، فراموشم نمی‌کنه. فقط می‌خوام شانسم رو امتحان کنم، برای بار اول من خطر کنم و برای بهم رسیدنمون تلاش کنم.

تا به حال این حرف‌ها را از من نشنیده بود، از منی که امیر را به دست فراموشی سپرده بودم.

- بابا تو رو خدا نزنش...! به خدا من برش داشتم نه مامان!

کمر بندش را از کمر کبود مادرم به سمت من کشاند.

- کجاست توله سگ؟ هوی! با توئم. کدوم گوری گذاشتیش؟

اجازه نداد دهانم را باز کنم و محل زهرماریش را بگویم، سگک کمربندش را روانه صورتم کرد. از درد به خودم پیچیدم. مادرم به سمتمان دوید تا از حالت منگی بیرونم بکشد. صدای فریادهای او می آمد، همان غریبه ای به نام پدر! کمربند را مدام به مادرم می زد و از من می پرسید کجاست؟ زبانم لال شده بود، حرف های مادر را آویزه ی گوشم کردم" حتی اگه بزنتت باز هم پدره و قاتل نیست؛ اگه می خوای زودتر بره ترک کنه، چیزی از مکان اون آشغال ها نگو!" سکوت کرده بودم، با پا رفته بود روی کمر بی جان مادرم و با آن صدای بی جانش فریاد می زد:

- دِ بگو کجاست!

دیگر صدای ناله های مادر را نشنیدم. تمام کرده بود. با چشم های باز، آخرین لحظه ی عمرش هم به فکر ترک کردن اون مرد بود.

زجه می زدم، به صورت کبودم مشت می زدم. فریاد می زدم و آن مرد را ناسزا باران می کردم.

احساس کردم دریایی روی سرم خالی شد! چشم ها و دهانم با هم باز شدند. چشم هایم را مالاندم، نیلوفر نگران نگاهم می کرد.

- تمام صورتت خیس عرق بود. اسم مادرت رو فریاد می زدی! مجبور شدم پارچ آب رو روی سرت خالی کنم.

بی رمق چیزی را زمزمه کردم.

- خوبم. ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت روی دیوار کرد.

- نه و سی و پنج دقیقه.

پتو را کنار زدم و به آرامی از جایم برخواستم.

- اول میرم پیش امیر بعد هم کافه. سعی کن بهم زنگ بزنی!

- یه لقمه نون بخور ضعف نکنی!

نگاهی به سماور داخل آشپزخانه انداختم. با این حال اگر چیزی چیزی هم نمی‌خوردم پیش امیر پس می‌افتادم.

بعد از نوشیدن چای، خواستم با همان چهره‌ی برزخی آماده شوم که نیلوفر خریدارانه براندازم کرد.

- بیا اینجا ببینم! با این ریخت می‌خوای بری پیش امیر؟ ببیندت پس می‌افته.

داخل اتاق رفت و با کیف لوازم آرایش بازگشت. شروع به نقاشی کردنم، کرد.

- خب من الان شدم مواد شیمیایی! برم تو چادر و لباس مردم جا صورتم روشن می‌مونه! خندید.

- اگه بری پیش امیر، باباش همه‌ی اون پول رو با سفته‌هایی که ازت گرفته می‌خواد؟

- الان که قرار نیست اون خبردار بشه. مگر اینکه کلاغه خبر ببره!

با مانتوی مشکی کوتاه و شلوار لی از حیاط گذشتم. برای آنکه عباس نیاید و اول صبحی با آن صدای نکره‌اش برایم بخواند به سمت درب خانه دویدم.

کوجه خلوت بود. اولین تاکسی را نگه داشتم.

پنجاه دقیقه‌ای طول کشید تا به ساختمان بزرگ رسیدیم. کرایه را در حالت خواب و بیداری پرداخت کردم.

خودم هم نمی‌دانستم اینجا آمدنم چه دلیلی دارد!

خودم را از محوطه اصلی به سمت نگهبانی کشاندم.

- آقای محترم و زحمتکش، من با امیر فرهود کار داشتم، می‌دونید طبقه‌ی چندمه؟

با آن ریش‌های سفیدش که بویی از ریشه جوانیش نبرده بود، لبخند زد.

- اگه همونی که وکیله رو منظورت باشه اسمش رو زده. طبقه‌اش رو یادم نیست برو از تابلو ببین!

اطاعت کردم و بعد از گذراندن راه درازی به تابلو رسیدم. با آسانسور بالا رفتم. روی تابلو نامش نوشته شده بود. لبخندی بی‌زاویه روی صورت‌م نقش بست. شانس آوردم در باز بود و لازم نبود در بزنم. آهسته بازش کردم، در اولین نظر شیدا را دیدم که با آن تیپ جلف و آرایش سیاه روی میز منشی نشسته بود.

آهسته داخل شدم. به محض ورودم با اخم گفت:

- خانوم وقت قبلی دارید؟

کاش من را نشناسد، کاش!

- من شخصا با رئیس‌ت کار دارم.

و به سمت اتاقش رفتم که شیدا جلویم قرار گرفت.

کاش آنقدر انرژی داشتم تا با پاشنه‌ی پانزده سانتی‌ام صورتش را بیوکانم!

با دیدن چهره‌ی من، چشم‌هایش گرد شدند و ابروهایش بالا رفتند. حاج و واج نگاهم می‌کرد.

- ل... یلی، خودتی؟

شانه‌ای بالا انداختم و چشم غره‌ای نثارش کردم.

- نه عزرائیلم اومدم جونت رو بگیرم!

لرزش دست‌ها و پلک‌هایش را به خوبی حس می‌کردم.

- حالا گم میشی کنار؛ برم پیش شوهرم؟

پوزخندی زد.

- شوهرت؟ امیر ازدواج کرده لیلی!

صدایم را بالا بردم و دست‌هایم را از جلوی در کنار زدم. در اتاق را باز کردم. پاهای امیر روی میز بود. چشم‌هایم دو کاسه خون، دهانش از شدت تعجب نای بسته شدن نداشت.

و من آرام و قرار نداشتم. تنه‌ای به شیدا زدم و داخل اتاق شدم.

پاهایش را جمع کرد و از روی صندلی چرمش بلند شد.

- خواب می‌بینم؟

لبخند مطمئنی به رویش پاشیدم.

- نه داری کابوس می‌بینی!

جلوتر آمد. انگشت‌هایم را لای موهای مجعدش برد و چنگ زد.

- رویاست.

- اما واقعیت‌ها امیر، منم لیلی. اومدم برای تمام اشتباهات ازت عذر خواهی کنم. من قدرت رو ندونستم. حالا می‌خوام جبران کنم البته اگه فرصتی برای جبران باشه!

صدای "هه" گفتنش در اتاق پیچید.

- فرصت؟ تو راه برگشتی رو هم برای خودت گذاشتی؟ نه... لیلی تو برای من تموم شدی.

سکوت کرد و زمزمه‌وار چیزی گفت:

- قیافه‌اش رو کرده مثل ذخایر ملی! زن بی‌اعتماد به نفس! حالا با این چهره‌ی درب و داغون توقع داره بخشیده هم بشه.

به سختی خودم را کنترل کردم تا عصبانی نشوم.

- من از تو خواستم که ببخشیم؟ من گفتم برای جبران اومدم.

صدایش را بالا برد. برای تکان خوردنم نیم‌فاصله هم نگذاشته بود! سرش دقیقاً بالای سرم بود. از شدت بالا گرفتن صورتم، استخوان‌های گردنم یک به یک در حال شکستن بودند.

- جبران؟ تو می‌خوای چی رو جبران کنی؟ آبروی من؟ انگشت نما شدنم؟ توهین‌هام به پدر؟ هان! تو چی رو می‌خوای جبران کنی لیلی؟

صدایش لحن مظلومانه‌ای گرفت.

- من عاشقت بودم، پشت پا زدی به اون همه عشق برای پول؟ حاجی راست میگه امثال تو دنبال پولید، فقط همین. چیه؟ پول کم آوردی اومدی پیش این مرد غریبه؟ فهمیدی چی به من گذشت وقتی اون طوری ترکم کردی؟

چشم‌هایش خیس بود، مرد من گریه می‌کرد! کاش سیگارم را در می‌آوردم و به او می‌گفتم که هر دویمان بعد از هم تمام شدیم. دختری که گریه امانش را برید و سیگار کشید و پسری که سیگار دواى دردش نشد و اشک ریخت!

عطش نگاه کردنش در تمام اجزای بدنم جریان پیدا کرده بود. نبضم تندتر از همیشه می‌کوبید. انگار آخرین بار است که چشم در چشم هم می‌شویم.

بعضم را قورت دادم.

- امیر، شنیدم نامزد کردی. حق داری دیگه اسم من رو هم نیاری. چه تو ذهنت، چه تو نوار خالی مغزت و چه توی... شناسنامه‌ات! اما من دلم نمی‌خواد فراموش بشم. می‌خوام دوباره مثل دو تا دوست بشیم با این تفاوت وسط زندگی‌مون یه دختره هست!

مغزش قفل کرد. گیج نگاهم می‌کرد، از بی‌پرواییم جا خورده بود.

- امیر من، سنگ صبورم، فقط می‌خوام بهت بگم اون روز که گذاشتم و برای همیشه رفتم برای چی بود!

منتظر نگاهم می‌کرد. از زیر دستش راه صندلی کنار میز را پیش گرفتم و رویش جا خوش کردم. روی کانپه نسکافه‌ای اتاقش که با کاغذ دیواری‌های قهوه‌ای بیشتر شبیه کارخانه قهوه یا نسکافه سازی بود، نشست.

- اون روز همین شیدا، منشیت که قبلا دوست صمیمی من بود، رفت و به بابات گفت با من می‌گردد. زندگی من رو از اول تا آخر برایش شرح داده. نمی‌دونم حرف‌های من تا چه حد برای تو سنده اما این دختره تو این دفتر وصله ناجوره!

میخکوب نگاهم شده بود و دست‌های در هم قلاب کرده‌اش را از هم جدا کرد و انگشت اشاره‌اش را به سمت من گرفت.

- اون‌ی که تو این دفتر وصله ناجوره تویی. تو ناجورترین آدمی هستی که سهوا وارد زندگیم کردم. فکر کردی ندونسته شیدا رو استخدام کردم؟ نه! چند بار تو دانشگاه کنار هم دیدمتون. بهم گفت توی همین چند ماه که رفتی یا همون وقت‌هایی که با هم بودیم با چند نفر رابطه داشتی! حرفش رو باور کردم چون تو رفته بودی.

سراسیمه با چشم‌هایی که از شدت لرزش مردمکش سنگین شده بود به سمت درب اتاق رفتم. دست شیدا را که همچنان رو به روی ما ایستاده بود و تمام حرف‌هایمان را هم شنیده بود، گرفتم و به داخل آوردم.

سیلی محکمی به صورتش زدم که دست امیر جلویم آمد.

- اون‌ی که باید سیلی بخوره تویی نه اون! شیدا بگو لیلی کجا کار می‌کنه؟ صاحب کارش کیه؟ نه‌نه نمی‌خواد بگی خودم می‌دونم. رابطه‌اش با صاحب کارش فرای رابطه کاریه و گاهی دیده شده بره خونه‌اش!

چشم‌هایم سرخ سرخ شده بودند و رگ‌های گردن امیر متورم‌تر. دست و پاهایم می‌لرزیدند. باید مانند متهم‌ها برای حفظ آبروی خودم می‌جنگیدم!

- همه چیز اونطوری نیست که به تو گفتن.

نگذاشت ادامه بدهم؛ فریاد زد:

- لعنتی من خودم دیدمت!

با صدای باز شدن کامل درب، هر سه مان به عقب برگشتیم. حاج جواد فرهود آمده بود. شیدا موهایش را داخل برد.

- سلام آقای فرهود، خوش اومدین!

امیر گیج و منگ بود، نمی توانست به خودش مسلط شود. با نگرانی رو به پدرش گفت:

- من گفتم که بیاد. تقصیر لیلی نیست، نتونستم مثل شما خودم رو فراموش کنم! اون دختر نانجیب که میگید خود گم شده منه!

این همه تناقض در حرف های امیر چشم هایم را گرد کرد.

حاج جواد که تا این لحظه سکوت کرده بود، جلوتر آمد و رو به روی من و کنار امیر ایستاد.

- امروز سفته هات رو می ذارم اجرا. گفته بودم تو خانواده ی ما وصله ناجوری!

هوای اتاق برایم غیر قابل تحمل شده بود. نبض احساسات خاموشم جریان یافته و مغز و دهانم را قفل کرد. قطره ای اشک چشم هایم را به بازی گرفت. من دارم جلوی این آدم های مرفه بی درد اشک می ریزم؟ شکنجه روحی بالاتر از اینکه بیایی برای جبران و بعد همه دار و نداشت را بگیرند؟ گرمای دستان آشنایی را روی شانهام حس می کنم.

- لیلی...! حالت خوبه؟ شونه هات دارن می لرزن. خانوم شیدا، یه لیوان آب بیار!

نمی توانم حرف بزوم، بغض دارد خفهام می کند. چانه ام می لرزد.

صدای سیلی داخل اتاق می پیچد. برمی گردم. امیر دستش را روی صورتش گذاشته و رو به روی غضب پدرش ایستاده.

- به خاطر این دختره با من اینطوری حرف می زنی نمک به حروم؟ این تو عمرش چند بار سر به مهر برده؟ چند بار به خاطر رضای خدا روزه گرفته؟ می دونی ورود این دختر دست خورده تو

خانواده‌ی ما یعنی چی؟ یعنی ننگ و بی‌آبرویی منی که یه محل روی اسمم قسم می‌خورن؟
اوایل انقلاب همین ما بودیم که دخترهای بد حجاب رو وادار می‌کردیم موهاشون رو بکشن تو تا
اون افسار بی‌صاحبشون جوون مردم رو از راه به در نکنه! حالا تک پسر من به خاطر امثال این
بی‌همه چیز، جلوی پدرش وایساده! نکنه به خاطر ورود دوباره‌ی این دختره قید ارغوان پاک و
معصوم رو زدی؟! حیف اون دختر!

چرا آمدم؟ خواستم خودم را تحقیر کنم؟ چرا خفه شده‌ام و نمی‌روم تف بیاندازم روی صورت این
مردک متظاهر و ناسزا بارانش کنم؟

با لباس شخصی آمده بود. راحت‌تر می‌توانستم هر چه از دهانم در می‌آمد بارش کنم.

آرام آرام جلو رفتم. شیدا لیوان را به دستم داد. کم‌کم این اشک‌های محقر، جای خود را
چشم‌های سرخ از نفرت و خشم داد. ابروهایم را در هم کشیدم، نفسم را رها کردم. از شدت
فشاری که بر لیوان آوردم، توی دستم شکست، امیر نگران نگاهم می‌کرد. جلوتر رفتم، رو به روی
پدرش ایستادم. زخم دست‌هایم یک هزارم زخم زبان‌های آن مردک نبود. سعی کردم لحنم را
درست کنم تا اثری از بغض در آن هویدا نباشد.

- ظاهر تون قشنگه، دینتون هم کامله، حجاب زن و بچه‌هاتون هم که خیلی عالی‌ه، یقه‌های تا
آخر بسته شده تون هم که اوف! دل می‌بره. نگاه‌هاتون انقدر پاکی که از زیر عینک دودی هم پر و
پاچه‌ی ناموس مردم رو دید نمی‌زنید! اما باطنتون زیادی کثیفه که به خودتون اجازه می‌دید بقیه
رو قضاوت کنید. من اومده بودم که به امیر بگم چه پیشنهاد بی‌شرمانه‌ای بهم دادین و بعد برم.
از همین می‌ترسید؟ نگران نباشید! من به کسی نمی‌گم. به قول شماها آبروی مومن از همه چی
مهم‌تره! کاش خودتون به حرف‌هاتون عمل کنید!

قطره‌های خون روی سرامیک اتاق می‌چکیدند. نگاه خصمانه‌ام همچنان روی او بود. دانه‌های
تسبیحش را تکان می‌داد و زیر لب ذکری زمزمه می‌کرد. امیر دوباره نگاهی به دستم انداخت و
بعد به سمت میزش رفت. از داخل کتو یک پارچه سفید بیرون آورد. لب‌هایم خشک خشک
بود. قلبم تیر می‌کشید، دلم منبع آرامشی می‌خواست که در این اتاق بود اما نه برای من!

بدون آن که دستم را لمس کند، پارچه را زیرش گذاشت. تازه یادم افتاد چقدر درد دارم و درمان نه!

نگاه تارم روی سفته‌هایی افتاد که از جیب کتش درآورد. یک به یک پاره شان کرد، سپس رو به امیر گفت:

- امشب با این دختره بیا خونه! بذار مادرت هم تصمیم بگیره.

و بعد از اتاق خارج شد. به این راحتی رضایت داد؟ به همین راحتی من به قول خودش ناپاک را عروس خود کرد؟! بعد از آن همه بد و بیراه؟

امیر نفس راحتی کشید. دوباره چال عمیق گونه‌اش چشمم را روشن کرد. اما این وسط همه چیز می‌لنگید. دختری به نام ارغوان، مهران جنتمن، هوشنگ، فرهنگ‌های متفاوت، اصالت، خانواده، گذشته پدر امیر!

- فکر می‌کردی به این راحتی موافقت کنه؟

- تو چی؟ تو هم موافقی؟ تو که نمی‌خواستی من رو ببخشی!

نقش لب‌هایش لبریز از تمسخر شد.

- هنوز درد داری؟ خون ریزیش که بند نمیاد!

"ارغوان"

- واه...! زن عمو جون، یه طوری از طلاق صحبت می‌کنید انگار آدم کشتم! فقط تو دوران نامزدی فهمیدیم به درد هم نمی‌خوریم!

شایان پوزخندی تحویلیم داد و روی مبل جا به جا شد.

عمو که دست از سرزنش بر نمی داشت. هر سه روبه رویم نشستند و وز وز می کردند؛ تنها راضیه بود که در سکوت به ما نگاه می کرد.

دلم می خواست بروم خانه ی امیر و بگویم " غلط کردم، بیا من رو بگیر!" حداقل بهتر از آن بود که این گونه برای هیچ و پوچ سرزنش شوم. آقا چون شانه ای بالا انداخت.

- اخوی، این دختر من نمی دونه داره با پا لگد میزنه به بخت خودش.

مادرم فنجان های چای را روی میز گذاشت و شروع به غر زدن کرد.

- ولله شما نمی دونید این دختر چقدر ما رو پیر کرده! حالا هم همه چیز تموم شده ست مگه اینکه ارغوان برای معذرت خواهی پیش قدم بشه!

شایان فنجانش را جلوی دهانش گرفت. ابروهای پر و مشکیش را بالا داد.

- وقتی گفتید برای دختر عمو خواستگار اومده من خشکم زد. گفتم خدای من حتما یارو کور و کچله که می خواد این فنچ رو بگیره. بعد که تو مراسم نامزدی طرف رو دیدم فقط گفتم خدا بده شانس!

زن عمو چشم غره ای نثارش کرد اما او دست بردار نبود.

- حالا این امیر خان هیچی، مقام باباش رو بگو! اگه این خواهر من راضیه رو می خواست قابل هضم تر بود تا دختر عمو. آخه نه قد و بالایی داره، نه چشم شهلایی، نه بینی یونانی، نه پیشونی صاف و بلندی، نه اخلاق خوبی! اگه امیر رو ول کنه باید ترشی بذاریدش، از من گفتن بود.

پسره ی نکبت، هر چه لیاقت خودش است بار من می کند. شایانی که تنها ویژگی برترش چشم های مروارید رنگش است؛ حیف که عقل در آن مغز پوکش نیست. تنها حرف مفت است که از آن مصیبت دانی می ریزد! مادرم داشت از کوره در می رفت، آقا چون سرش را تکان داد که چیزی نگوید. عمو برای تغییر دادن بحث گفت:

- خب ارغوان جان، ببینم عمو دانشگاه رو چی کار کردی؟

یا روی پایم انداختم.

- ورودی بهممنم، رشته باستان شناسی.

ملیحه نگاهی به شایان انداخت و کنار گوش من گفت:

- بزنم لهش کنم ها! داره بهت می خنده.

پوست لبم را جویدم.

- ولش کن، کرگردن چشم رنگی رو!

تصمیم خودم را گرفتم؛ دلم خواست به زندگی امیر برگردم تا انقدر از این و آن حرف نشنوم.

ترسیدم از آن که نکند امیر بعد از بازگشت لیلی ترکم کند. ترسیدم که نکند من را نخواهد.

ترسیدم که نکند در زندگیش نفر دوم باشم و ترسیدم از آنکه...

- چقدر همه چیز رو بزرگ کردید. من الان میرم آماده شم برم خونه آقای فرهود. حرفی نیست؟

مادرم با چشم‌های گرد شده پرسید:

- یعنی می‌خوای بگی پشیمون شدی؟ آفرین دخترم! می‌دونستم عاقلی. کاظم خان پاشو این

خوشگل مامان رو برسون خونه امیدش!

به سمتم اتاقم رفتم. از همه چیز می‌ترسیدم، با لرز مانتوی یشمی‌ام را از کمد بیرون آوردم. نکند

مرا پس بزند؟ نکند دوباره بگوید تو هنوز بچه‌ای.

بعد از پوشیدن شلوار کتان قهوه‌ایم و انداختن چادر از اتاق خارج شدم. گوشی را از حالت

سایلنت بیرون آوردم.

بعد از گذشت نیم ساعت به خانه‌ی آقای فرهود رسیدیم. دست‌هایم را داخل جیب مانتویم

کردم. هوا سرد شده بود. دلم می‌لرزید و می‌گفت اگر داخل بشوی، می‌بازی! قید تردیدم را زدم و

زنگ در را فشردم. برای آقاجون دستی تکان دادم که برود. صدای عصمت خانم پشت آیفون پیچید.

- کیه؟

روی پاشنه پا ایستادم تا بتواند تشخیصم بدهد. متعجب پرسید:

- ارغوان، دخترم تو اینجا چی کار می‌کنی؟

- اگه در رو بزنید، خدمتون می‌گم.

در را زد. قلبم تیر کشید، ندایی درونم فریاد می‌زد داخل نشو! اما پاهایم خلافتش را می‌گفت و من را تا راهرو کشاند. آسانسور که در طبقه همکف نشست، خودم را داخل آینه برانداز کردم. روسری سورمه‌ایم را تا بالای ابروهایم کشیدم.

به طبقه‌شان رسیده بودم. با مکثی طولانی زنگ در را زدم.

عصمت خانم با نگرانی در را باز کرد. سعی می‌کرد چیزی بگوید اما نمی‌توانست.

- سلام مامان، ببخشید باعث آزارتون شدم!

حاج جواد جلو آمد. لبخندی زد و سپس رو به عصمت خانم گفت:

- عروسمون اومده، نمی‌خوای بری کنار تا داخل بشه؟ این بود رسم مهمان نوازی؟

با دلهره کنار رفت.

- سلام آقاجون! امیر آقا هستن؟

عصمت خانم پیش‌دستی کرد.

- آره عزیز دلم. البته حالش خوش نیست. داخل اتاقش دراز کشیده.

کفش‌هایم را درآوردم. دوباره به اینجا برگشته بودم، به همان جایی که آن روزم را زهر کرد؛ زهری که دوا نداشت.

دختری را دیدم، روی مبل بالای خانه نشسته و انگشت‌هایش را می‌شکند. با مانتویی جذب که تمام اجزای بدنش را به نمایش گذاشته. دختر موهای بلند و رنگ کرده‌اش را از روی صورتش کنار زد. در جا خشکم زد. لیلی! آب دهانم را قورت دادم. پلک‌هایم مدام می‌پریدند. لیلی از روی مبل برخاست و به سمتم آمد. ابروهای خوش حالتش را بالا داد. دست باندپیچی شده‌اش را جلو آورد. با اکراه دست دادم.

- سلام!

نگاه‌های حاج جواد و همسرش به آن دختر خصمانه بود. با سر جواب سلامش را دادم. صدای امیر داخل نشیمن پیچید.

- لیلی، کجا رفتی پس؟ آقا جون، نکنه چیزی بهش گفتی؟ لیلی عزیز دلم، خانوم کجایی پس؟ بهت گفتم تو اون اتاق بی‌صاحب من بمون تا بابا و مامان با هم حرف بزنند!

با حوله آبی حمامش نزدیک شد. با دیدن من سیخ ایستاد.

حاج جواد در خانه را بست.

- ارغوان جان، بیا بشین برات توضیح میدم!

توضیح؟ توضیحی واضح‌تر از این؟ زمانی که می‌بینی کس دیگری در قلبش است، غلط می‌کنی وارد زندگیش شوی!

- ببخشید! فکر نمی‌کردم مهمون داشته باشید، مزاحم شدم.

کیفم را به سختی در دستم نگه داشته بودم.

در برابر دیدگان آنها با قطرات اشکی که بی‌ملاحظه روی صورتم روان شدند، از آن جهنم بیرون رفتم.

دلم می‌خواست تا صبح در کوچه پس‌کوچه‌های شهر رژه بروم و فریاد بکشم. مقصر تحقیق شدن من، پدر و مادرم بودند، اگر اصرار نمی‌کردند، اگر...

به خودم که آمدم وسط خیابان بودم، قطرات باران به چادرم شلاق می‌زدند. کفش‌هایم که با لبه‌های تا کرده پا کرده بودم، از پایم درآمده بودند و من دختری شده بودم تنها... در فصلی نه چندان سرد!

صدای بوق ماشین‌ها می‌آمد، جلویم را تار می‌دیدم. کسی از دور اسمم را صدا زد.

"ارغوان، مراقب باش!"

با برخورد جسم سنگینی به شکمم، روی هوا چرخ زدم.

"لیلی"

همه‌مان به سمت دختر دویدیم. پسرک مو فرفری بود که مدام عجز و ناله می‌کرد و مشخص نبود از کجا پیدایش شده. داشت آبروی دخترک می‌رفت. بچه بود هنوز، خیلی زود بود تا طعم بی‌کسی را بچشد. مادر امیر با اشک‌هایی که قصد بند آمدن نداشت؛ فریاد می‌زد:

- ببین پسرهای احمق چه به روز دختره مردم آوردی! آمبولانس پس چی شد؟ الان جواب حاج کاظم رو چی باید بدیم؟ خدایا خودت به این دختر معصوم رحم کن!

معصوم بود؟ اگر از کیوان گوشیش را می‌گرفتم و چت‌هایش با این دختر را می‌خواندم آن وقت باز هم می‌گفت معصوم؟!

امیر دستان سرد و خیسش را روی شانهم گذاشت.

- تو این پسر رو می‌شناسی؟ با ارغوان چه نسبتی داره؟

در دل نگران حیثیت دختری شدم که زیر باران دراز به دراز افتاده بود و اورژانس می‌گفت نباید تکانش بدهیم؛ اما در زبان نه!

- دوست پسرشه.

به چهره‌ی متعجب امیر خندیدم. برایش غیر قابل هضم بود که این دخترک معصوم، آفتاب مهتاب ندیده نیست!

ناباور گفت:

- باورم نمیشه. آخه ارغوان همچین دختری نیست. یعنی می‌خواد با یه مرد حرف بزنه ده بار سرخ و سفید میشه؛ یعنی... (صدایش را بالا برد). آمبولانس اومد.

جسم بی‌روح ارغوان را به سمت آمبولانس بردند. من همچنان نگاهم خنثی بود. شاید از ته دل از بلایی که سر رقیب عشقیم آمده بود، خرسند بودم. اصلا کاش بمیرد! امیر و پدر و مادرش به سمت ماشین خودشان رفتند تا آمبولانس را همراهی کنند. من اما چشمانم گستاخم را به کیوانی دوخته بودم که از ترس آبروی دختر، دنبالش نرفت.

آمبولانس و ماشین پشت به پشت هم حرکت کردند؛ انگار که لیلی وجود خارجی نداشته.

کیوان زیر تازیانه‌های بی‌امان آسمان زانوی غم بغل گرفته بود. به سمتش رفتم. کنارش به درخت سر به فلک کشیده کوچه تکیه زدم.

- و عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها.

- کدوم عشق؟

نگاهم را به دست‌های لرزانش دوختم.

- عاشقت نیستی مگه؟

- حالا که تو برگشتی پیش امیر، خیالم راحت شد حالا حالاها ازدواج نمی‌کنه. فقط می‌خواستم بترسونمش همین.

- یعنی اون همه عاشق بودن و غیرتی شدن کشک بود؟

- همه‌اش فیلم بود. اون رو می‌خواستم تا شریک تنهایی‌هام باشه، نه اینکه تنهاترم کنه. یعنی هر دومون تنها بشیم. من مناسب خانواده اونا نیستم.

به خود لرزیدم؛ من که وصله جدا بافته بودم!

نگاهش را به سیاهی مردمک‌هایم در آن ظلمات دوخت. قطره‌ی اشک مزاحمی روی صورت‌م چکید.

- لیلی تو فکر نمی‌کنی برای این خانواده مناسب نیستی؟ تا اونجایی که از عباس شنیدم هوشنگ خیلی خاطرت رو می‌خواد. تو و اون بیشتر به هم می‌خورید تا تو و...

نگذاشتم ادامه بدهد. چشم‌هایم را مالیدم تا ذره‌ای اشک باقی نمانده باشد.

- هوشنگ غلط کرده با تو! خیلی مونده تا عقلت اندازه عقل من بشه که هر وقت شد من بهت می‌گم عقل کل! دفعه آخرت هم باشه از اصالت و این چرندیات صحبت می‌کنی.

کیوان به سمت راه آهن رفت تا به شهرشان بازگردد.

باران بند آمده بود؛ بی‌توجه به راه طولانی با پای پیاده قدم می‌زدم. گوشی را که ویبره‌اش تنم را به لرزه در آورده بود، از جیب مانتویم در آوردم. "My love" همراه با عکسش روی صفحه افتاده بود.

- حالش چطوره؟ راننده‌ای که فرار کرد رو تونستید پیدا کنید؟ خودت خوبی؟ با لباس کم رفتی بیرونا، من بیمارستان نزدم که درمانت کنم!

صدایش غم داشت. انگار که ارغوان...

- کجایی؟

- ممنون که جواب سؤال‌هام رو دادی! وسط خیابون؛ برای تو چه فرقی می‌کنه؟ برو به اون دختره‌ی خانواده‌دار برس! این بی‌وفا هم دوباره گور خودش رو گم می‌کنه.

سکوتی طولانی بین‌مان برقرار شد.

- حرف از رفتن نزن! دارم میام دنبالت. هر جا هستی وایسا!

نگاهی به اتومبیل رو به رویم انداختم. پسری نهایت بیست ساله پشت فرمان بی‌ام‌دبلیو جا خوش کرده بود.

- بانو شب ما رو رویایی می‌کنید؟

صدای فریاد امیر پشت تلفن، پرده گوشم را لرزاند.

- برگرد کوچه خودمون تا یه آشغالی مثل این باهات حرف نزنه!

تکخندی زدم و بی‌توجه به خواسته‌اش به راهم ادامه دادم. صدای کناری راننده هم در آمد.

- این موقع شب، یه بانوی خوش پوش با این چشم‌های شهلا کجا تشریف می‌برن؟

انگار برایم عادی شده بود که تیکه بشنوم و برایم مهم نباشد.

پسر مو فشن کناری از ماشین پیاده شد. احتمال می‌دادم مثل سابق به سمت مقصد بدوم و از شرشان خلاص شوم.

به محض پیاده شدنش دویدم؛ اما در میان آن خاموشی و تاریکی به بن بست خوردم. دست‌هایش دور بازویم حلقه شد.

"ارغوان"

- آی نفس کش! کدوم بی‌پدري این طفل معصوم ساده لوح احمق من رو زیر ماشین فرستاده؟ یا قاتل رو بهم نشون می‌دید یا اجداد مبارکتون رو مورد عنایت قرار می‌دم.

با صدای انکر الاصوات دختری پلک‌های سنگینم را باز کردم. گذشته را در هاله‌ای از ابهام به یاد می‌آوردم. مدام صدای پسری گوشم را احاطه می‌کرد:

"ارغوان، مراقب باش!"

دختر جوان بالای سرم آمد. چند بار پشت هم پلک زد.

- خودتی یا دارم خواب می بینم؟ من فکر کردم تو مردی، دلم رو صابون زدم حلوات رو بخورم!
حالا حلوا به جهنم! گفتم پول دیهات رو می گیرم باهات زندگی رو می گذرونم! یعنی هیچ وقت
مثل الان از باز شدن اون چشم های گوسفند دارت ناراحت نشده بودم.

زنی چهل و پنج-پنجاه ساله بالای سرم قرار گرفت. ابروهای نازک مشکیش با آن چشم های گود
رفته برایم آشنا نبود.

- مادر به قربونت...! دخترم با خودت چی کار کردی؟ الهی باعث و بانیش رو سیاه بخت ببینم!
دختر پرحرف دوباره نخ کلام را در دست گرفت.

- الهی اون بمیره...! ایشالا خیر از زن جدیدش نبینه مرتیکه هنوز خرما می این یکی رو نخورده ره
سپار تخت خواب اون یکی شده! ننه باباش هم با خودش برده که با من روبه رو نشن تا
مادرشون رو...

زنی که خود را مادر من معرفی کرده بود با خشم حرفش را قطع کرد.

- بی ادب! خانواده محترمی هستن این حرف ها رو نزن! حتما دختره نشسته زیر پای امیر و از
راه به درش کرده! حالا هم که چیزی نشده؛ خدا رو شکر از قبل هم می خواستن از هم جدا شن.

چشم هایم تار می دیدند. نبضم تند می زد. دردی ناآشنا در مغزم پیچید. صدای قهقهه چند
دختر می آمد که من را نشان می دادند و می خندیدند.

با دست گوشم را گرفتم تا چیزی نشنوم اما صدای خنده ها قطع نمی شد.

- ارغوان مادر چی شدی؟ قربونت برم خوبی؟ عزیز دلم چرا گوش هات رو گرفتی؟ حرف های ما
اذیتت می کنه؟

فریاد زدم:

- بهشون بگو نخندن! بگو به من نخندن! من که دلک نیستم.

- سوری پرستار چی شد پس؟ حالش خوش نیست.

تصویر محو دو زن و یک مرد سفید پوش پیش چشمم رژه می‌رفت.

یکیشان سرنگی را وارد سرمم کرد. صدای خنده‌ها قطع شد اما سر من بیشتر تیر کشید.

صداهای اطراف برایم واضح‌تر شد. می‌توانستم چهره‌ها را ببینم و از هم تفکیکشان کنم.

- متأسفانه حافظه‌اش رو از دست داده. با همسرتون صحبت‌های لازم رو می‌کنم.

مرد این را گفت و در برابر بهت و شگفتی آن دو نفر همراه با پرستارها اتاق را ترک کرد.

من ماندم و گذشته‌ای نامعلوم؛ من ماندم با خودی غریب؛ من ماندم با بی‌کسی‌هایم و من ماندم

با سوالاتی بی‌شمار از خویش!

روزها همچون ابری دونده می‌گذشتند. کم‌کم داشتم با خانواده جدیدم خو می‌گرفتم که سوری به سراغم آمد.

مادرم به سختی راضیم کرد تا اجازه بدهم سوری وارد اتاق شود.

سوری با مانتوی نازک خاکستری و شال مشکی که بیشتر برای تابستان مناسب بودند و نه اوایل آبان وارد شد.

من روی تخت نشسته بودم و به جایی نامعلوم نگاه می‌کردم. گویی ورود او به اتاق را متوجه نشده‌ام.

صدایش فضای خاموش اطرافم را ملتهب می‌کند.

- دخترکی هجده ساله با لباس خواب خرسی و چشم‌های گود رفته که به نقطه نامعلومی از این فرش خیره شده است؛ اکنون توان دیدن من زیباروی را دارند؟! (سپس با لحنی عامیانه ادامه داد.) که البته این دخترک ابله رو چه به دیدن من! من با کسی که تا لنگ ظهر می‌خوابه حرفی ندارم اصلاً شب خوش!

لحن شوخ او هم نمی‌توانست لبخندی روی این لب‌های خشک و قفل شده‌ی من بیاورد. بی‌خبری از گذشته درد داشت، حتی بیشتر از زنی که می‌فهمید نمی‌تواند مادر شود! صدای حرکت صندلی به گوشم خورد؛ اما باز هم نگاهم را نگرفتم.

- مامانت میگه ناهار و شام رو کلا از وعده غذایی حذف کردی؛ الکی مثلاً صبحانه می‌خوری. لاغر و افسرده بودی، بدتر هم شدی!

پس من همان بودم که حال هستم. گوشت تلخ و گوشه‌گیر؛ مانند دیواری که هر لحظه ممکن است فرو بریزد.

نگاهم را به سمت سوری کشاندم. لبخندی زد و از روی صندلی بلند شد و به سمتم آمد. موبایلش را بیرون کشید و گالریش را باز کرد.

عکس مرد خوش پوشی روی صفحه آمد.

- این همون نامزدته. البته از اول با یه دختر دیگه هم رابطه داشته. تو به خاطر این و اون دختره به این روز افتادی. ببین هیچی یادت نمیاد! می‌فهمم خیلی سخته، خیلی! این که ندونی هفته گذشته کجاها رفتی، کیا رو دیدی؛ اما عزیز من با خفه‌خون گرفتن و یه جا نشستن هیچی درست نمیشه. باید پاشی به اونا بفهمونی که تو بزرگ شدی! بفهمونی دستمال نیستی که هر وقت بخوان بندازنت سطل زباله! یه کم به خودت برس! ابروهات رو ببین چقدر کم پشت و بد حالت! چشم‌هات از بس بی‌روحه آدم نمی‌تونه بهش نگاه کنه. لب‌هات که شبیه گاو صندوق شده!

در سینه‌ام چیزی غلتید. دخترانگی‌هایم را بار دیگر به خاطر آوردم. مگر می‌شود دختر باشی و به خودت نرسی؟ مگر می‌شود موهایت را با شانه مرتب نکنی و خیانت ببینی و دم نزنی؟

مردی که سوری می‌گفت حال دشمن من به حساب می‌آمد. لب زدم:

- من دوستش داشتم؟

چیزی مانند خوره در وجودم رخنه کرده بود و می‌گفت "تو عاشق نبودی که اگر بودی فراموشش نمی‌کردی!" اما سوری ضد این را به زبان آورد.

- خیلی دوستش داشتی. انقدر می‌خواستیش که حاضر بودی به خاطرش جونت رو هم بدی.

در مغزم چیزی می‌لولید. چطور می‌شود یک نفر را دوست بداری و او بداند اما باز خیانت کند؟ مگر از تو عاشق‌تر یافته؟

- اگه می‌دونست حاضرم براش جون بدم؛ چرا خیانت کرد؟

چهره‌ای متفکر به خود گرفت. شالش را روی شانه‌اش انداخت.

- آدم‌ها تا وقتی خیالشون از یه طرف رابطه راحت نشه؛ نمیرن سراغ نفر بعدی. اون خیالش از عشق تو راحت بود!

سوت پایان عمر اعصابم زده شد. کوره خشم و عصبانیتم را روی پتو پیاده کردم. چنان محکم لای انگشت‌هایم فشارش دادم که یکی از ناخن‌هایم شکست.

- مطمئنی دوستش داشتم؟

- خب معلومه!

- ولی عاشق که از معشوقش متنفر نمیشه، میشه؟

دست‌هایش را دور شانه‌ام حلقه کرد. شانه‌ای از روی میز کنار تخت برداشت و شروع به شانه زدن گیسوان از هم گسیخته من کرد. صورتم را بند انداخت. رژ نارنجی به لب‌هایم کشید.

سپس به سمت کمد لباس‌هایم رفت. مانتوی آبی روشنی را همراه با شلوار جین روی تخت انداخت. روسری به رنگ مانتویم را اول روی سر خودش امتحان کرد.

- چه خوش رنگه این روسریه! فکر کنم به تو خیلی بیاد.

- مگه قراره جایی بریم؟

نگاهی لبریز از ترحم به صورتم انداخت.

- بابات اون هفته که بیمارستان بودی غیابی طلاق رو گرفت. حالا هم عقد شازده است با لیلی

خانوم! وای ارغوان اگه ما زن‌های بدبخت بودیم، باید تا چهار ماه دیگه صبر می‌کردیم بعد مزدوج می‌شدیم. کلا قبول داری ما قشر مظلوم جامعه‌ایم؟ فکر کن ورزشگاه راهمون نمیدن چون

اونجا بی‌ادبی می‌کنند. خب داداش مسئول من، اونی رو راه نده که بی‌ادبه. اصلا اون به درک فرهنگ کشور رو عوض کن! کار راحت گیر ما میاد به جاش حقوقمون رو کم میدن. به زن شوهر داری که با کس دیگه‌ای هم هست می‌گن هرز می‌پره، خرابه اما اگه یه مرد زن‌دار این کار رو کنه می‌گن دمش گرم چه خوب فیلم بازی کرده که رابطه‌اش لو نرفته. حتما زن اولش نیازهاش رو برطرف نکرده که رفته سراغ دومی! حالا زن اول یارو چون نمی‌تونه از خودش تو جامعه‌ای که زن مطلقه رو به یه چشم بد می‌بینند، طلاق بگیره و مجبوره تا آخر عمر بیخ ریش یارو بمونه.

این سخنان فلسفی از سوری دمدی مزاج بعید نبود! هر بار رنگ عوض می‌کرد و شخصیت جدیدی از خودش را رو می‌کرد.

- عقد اون‌ه من و تو کجا بریم؟

- من و تو میریم خرابش کنیم! مگه هر کی به هر کیه؟ رو دختر مردم اسم بذارن بعد برن حاجی حاجی مکه؟

- می‌دونی اگه اون روز نرسیده بودم اون بی‌شرفا چه بلایی سرت می‌آوردن؟

شانه بالا انداختم و رژم را تمدید کردم.

- الان توقع داری بگم مرسی؟ وظیفه‌ات بود من رو از دست اونا نجات بدی. یعنی چه من،

چه هر دختر دیگه‌ای بود باید می‌رفتی کمک. غیر اینه؟

نگاه عصبیش را از آینه جلوی ماشین حواله من کرد. لبخندی تحویلش دادم تا اخم‌هایش را بگشاید.

- لیلی، همیشه حرف‌های من رو اشتباه برداشت می‌کنی. حرف من اینه چرا وقتی بهت گفتم بمون تو کوچه ما لج کردی؟ وقتی ازت پرسیدم از کجا می‌دونی اون پسره دوست پسر ارغوانه باز هم هیچی نگفتی. تو کی می‌خوای با من رو راست باشی، هان؟

کاش می‌فهمید سؤال‌هایی هست که انسان خودش هم پاسخش را نمی‌داند. من حتی نمی‌دانستم با این کت و دامن ساده و این پارچه سفید دست و پا گیر روی سرم به کجا می‌روم. چه کسانی به استقبال می‌آیند. چه کسی شاهد مراسم است؟ خانواده‌شان پشت سر منی که حتی نیلوفر هم به خاطر برادرش برای عقد نمی‌آید؛ چه می‌گویند. یک لحظه دلم برای تنهاییم آتش گرفت.

- شناسنامه‌ات همراهته؟

خواستم با سر تایید کنم که یادم آمدم روی طاقچه خانه آن را جا گذاشتم.

- وای امیر نگه دار! شناسنامه رو جا گذاشتم.

پوفی کشید و خواست مسیر را تغییر دهد.

- تو برو پیش بابات اینا! من خودم میرم، دوست ندارم تو محل بیننت! به خصوص هوشنگ که از دستت کفریه.

با غیظ پاسخم را داد.

- گور بابای اون و هم محلی‌هات!

در ماشین را باز کردم. سرم را از پنجره باز داخل بردم.

- گور پدر هر کس غیر از تو! زود میام قول میدم.

منتظر خدا حافظیش نماندم. باورم نمی‌شد، انگار همه چیز خواب بود. مانند رویایی که یک شبه به حقیقت پیوندد.

کاش بزرگ‌ترها می‌فهمیدند دو نفر که به هم دل می‌دهند نه به چهره هم کار دارند، نه به قد و بالا و نه خانواده و موقعیت اجتماعی. عاشق که این چیزها حالیش نمی‌شود. یک دفعه دیدی دختر شاه رفت نانوائی و عاشق شاطر شد! اصلا پاییز باید آدم را به حال خودش بگذارند. مثلاً پادشاه فصل‌ها دستور بدهد که همه عاشق‌ها به هم برسند.

- آقا دربست!

سوار تاکسی شدم. چادر سفیدم را روی صندلی ماشین امیر گذاشته بودم.

به غروب آن روز فکر می‌کردم. به غروبی که دلم پیش کسی جا ماند. نه به چهره‌اش نگاه کردم و نه برق نگاهش را دیدم. حتی به کفش و پیراهنش هم دقت نکردم. فقط شخصیتش را دیدم. رفتار متینش به دلم نشست.

به خودم که آمدم ماشین راننده کنار درب خانه متوقف شده بود. پس از پرداخت کرایه وارد شدم.

چند باری نیلوفر را صدا زدم اما پاسخی نشنیدم. خواستم حیاط را به مقصد اتاقم ترک کنم که کسی راهم را سد کرد. دهانش بوی شراب می‌داد.

نگاهم را از آن تونل‌های مست، گرفتم.

- هوشنگ برو کنار!

پوزخندی تحویلیم داد.

- بانو از کجا اومدن؟ خوش گذشت؟ البته بیشترم خوش می‌گذره.

از تصور نیت شومش صدایم را بالا بردم.

هوار می کشیدم؛ اما کسی خانه نبود. کاش به حرف امیر گوش می کردم. کاش آن شناسنامه لعنتی را زودتر برمی داشتم تا با این مردک هرزه رو به رو نشوم. موهایم را به سمت خودش کشید؛ یک به یک سنجاقها از موهایم جدا شدند. من لیلی را این گونه در بند خود کرده بود. صدای گوش خراشش پرده‌ی گوشم را پاره کرد!

- خوشگل شدی؛ حتی خوشگل تر از قبل. لب‌هات رو برای کی سرخ کردی؟ برای اون پسرهای بی لیاقت یا واسه عاشقای سینه چاکت تو محضر؟ تا الانم اشتباه کردم بهت دست نزدم! فریاد کشیدم؛ به سمت زیر زمین می بردم. زیپ لباس عروسم تا پایین سینه باز شد، از سر شانهایم کاملاً شل شده بود و ممکن بود هر لحظه برهنه شوم! با آن دندانهای زشت و بد ترکیبش لبخند می زد. درب زیر زمین پشت سرمان بسته شد. با دیدن عباس دهانم باز مانده بود. زیر لب زمزمه کردم "خودت کردی که لعنت بر خودت باد!"

- ولم کن عوضی...! عباس تو هم با این دست به یکی کردی؟ ببین هوشنگ! تو دوست داری کسی خواهرت رو بی سیرت کنه، هان؟ لال شدی؟ دِ بنال دیگه!
از لای دندانهای یکی درمیانش غرید:

- لیلی من دوستت دارم اما با پول عشق هم بی معنی میشه. پست سرت رو نگاه کن!
آرام رهایم کرد. برگشتم، باید حدس می زدم که این کارها از برادر نیلوفر بعید باشد و پای کس دیگری میان ماجراست! مهران با موهای ژولیده و چشم‌هایی که گود رفته بودند، نزدیکم آمد. ناخن انگشت کوچکش را کنار لبم کشید و سرش را خم کرد و کنار گوشم زمزمه وار گفت:
- لیلی، لیلی گری‌هات واسه یکی دیگه است؟ اومدی شناسنامه رو برداری؟ دست منه! آخ اگه اون پسر بفهمه زنش امروز با چه آدم‌هایی سر و کار داشته دیگه تف هم تو اون صورت خوشگلتم نمی ندازه اون وقت مجبوری بشینی پای سفره عقد اما نه با اون!

اختیارم را از دست می دهم:

- مهران خفه شو! خفه شو عوضی! چی از جونم می‌خوای؟ مگه نمیگی دوستم داری؟ پس

چرا نمی‌داری کنار کسی که دوستش دارم خوشبخت شم؟

- دیگی که واسه من نجوشه می‌خوام سر سگ توش بجوشه!

بازوانش را دور گردنم حلقه کرد. سرش را خم کرد. نگاه هرزه‌اش به سمت لب‌هایم کشیده شد.

داغ بود، نمی‌فهمید می‌لرزم. نمی‌فهمید می‌ترسم، نمی‌فهمید از تماسش حالم بهم می‌خورد.

دستش به زیر لباسم کشیده شد. بلند فریاد زدم اما کر شده بود.

لب‌هایش را روی لب‌هایم گذاشت. انگشت‌هایم مشت شد. یاد چند سال پیش افتادم؛ همان سال‌ها که دوست پدرم وارد اتاقم شد. همان روز که در آغوشش که بوی عرق می‌داد دست و پا می‌زدم تا رهایم کند. مهران دستش را داخل موهایم کرد. حتی متوجه نشده بودم که هوشنگ و عباس کی‌اتاق را ترک کردند.

- مهران، خواهش می‌کنم. تو رو جون سپیده که می‌دونم چقدر برات عزیزه، برو!

سرش را بالاتر از صورتم آورد. نفس‌هایش سنگین بودند و صورتم را می‌کوبیدند.

- الان که زوده. وایسا بچه‌ها رفتن امیر رو بیارن. فکر کن یهو من و تو رو در حال معاشقه ببینه.

رنگم پرید. هر چه توان داشتم به کار گرفتم تا از دستش فرار کنم. به سمت در زیر زمین دویدم.

مهران دنبال می‌آمد.

- این طوری می‌خوای بری بیرون؟

به خودم نگاه کردم. آن لباس بلند تا پایین ساق پایم آمده بود. به جز ساق ضخیمی که پایم بود

چیز دیگری نداشتم.

اگر امیر من را به این شکل می‌دید حتماً زندگیم تباه می‌شد. تباهی که از تمام تباهی‌های

زندگیم تباه‌تر بود!

بی‌قید پی همه چیز را به تن می‌مالم و با آن ظاهر، در را باز می‌کنم.

به سمت بیرون یورش می‌برم. دوباره به خود نگاه می‌کنم! به این شکل بیرون بروم فاجعه است!

پشت سرم مهران با لبخند تن عریانم را نظاره می‌کند. از زندگانیم خجالت می‌کشم. در خانه به یک‌باره باز می‌شود. نیلوفر با حالت نگرانی در کنار در می‌ایستد تا آن را ببندد. با دیدنش انگار دنیا را بهم داده‌اند.

با دیدن من در آن وضعیت متحیر همان طور دم در می‌ایستد.

- لیلی! تو الان مگه نباید سر مراسم باشی؟ پس امیر کجاست؟

وا رفته با قدم‌هایی آهسته به سمتش رفتم. قسمتی از لباس را از زیر کفش‌های پاشنه بلندم بیرون کشیدم. می‌خواستم تا بالا تنه‌ام بکشمش اما قسمت بالا تنه‌اش پاره شده بود و کثیف. دوباره روی زمین انداختمش و به سمت اتاقم رفتم. انگار نه انگار که الان زیر دست این مرتیکه بودم! صدای مهران و نیلوفر را پشت سرم می‌شنیدم.

- تو خواهر مادر نداری؟ شرف و غیرت چی؟ اون رو هم نداری؟

می‌توانستم پوزخند مهران را در هنگام شنیدن جمله نیلوفر تجسم کنم.

داخل اتاق رفتم و مانتوی سفید کوتاهی را با شلوار جذب مشکی پوشیدم. شال جدیدی به سر کردم. تلفنم زنگ خورد. امیر بود.

با استیصال دایره را به سمت سبز کشیدم.

- جانم؟

تمام سعیم در این بود که حال زارم را متوجه نشود.

- دو ساعته رفتی. مردم مسخره تو نیستن لیلی! دارن میرن. منم میرم. دوباره گذاشتی رفتی؛

بی‌وفایی دیگه چی کارت کنم؟ آدم از یه سوراخ دو بار گزیده نمیشه خانوم گل‌دره‌ای! من پیشمونم از اعتماد دوبارم به یه آدم خطا کار.

- امیر من بهت توضیح میدم. به خدا با موتور تصادف کردم! لباس هام پاره شد. مجبور شدم برم حمام بعد پیام. الان هم دارم لباس می پوشم. امیر یه ربع صبر کن من میام! دوباره نمی خوام ترکت کنم. مگه نگفتی تو با من تکمیل میشی؟ بیا و به خاطر من صبر کن. تو رو خدا نذار دوباره از دستت بدم! من رو که می شناسی من اهل التماس کردن نیستم اما به خانواده ات بگو لیلی گفت صبر کنید، فقط چند دقیقه دیگه.

درد دارد شنیدن صدای بوق تلفن آنگاه که دیوانه وار منتظر شنیدن جمله ای هستی. مثلا بگوید "عیبی ندارد، فدای یک تار مویت عشق جان!" تا دو پای دیگر قرض بگیری و زودتر برسی. این امیر زمین تا آسمان با امیر من فرق می کند! امیر من تلفن را قبل از خداحافظی قطع نمی کرد. امیر من از جدایی حرف نمی زند. امیر من...

چه می گویی دلا؟ عاشقت مرد! همان روزی که عشقتش را به تاراج بردی.

باید شناسنامه ام را از مهران می گرفتم؛ به هر قیمتی که بود.

از خانه بیرون زدم؛ ندیدمش.

- نیلو؟

صدایش کنار حوض بدون آب می آمد.

- شناسنامه ات پیش منه. غمت نباشه رفیق.

یه سمتش رفتم؛ شناسنامه را گرفتم و بوسه ای به صورت خیسش زدم.

- به خدا من نمی دونستم می خوان همچین غلطی کنند یعنی از هوشنگ و عباس انتظار نداشتم. یعنی از... کسی که دوستش داشتم... توقع نداشتم. من متاسفم؛ خیلی هم متاسفم. من دوست خوبی برات نبودم لیلی.

لبخند بی جانی تحویلش می دهم.

- دیرم شده برمی گردم باهم صحبت می کنیم. فقط یکی رو بیار قفل در رو عوض کنه. کلیدش

رو هم فقط خودم و خودت داشته باشیم. هوشنگ و عباس رو هم راه نمیدی، فهمیدی؟

سرش را به نشانه آره تکان داد.

بیرون زدم. حالم گرفته بود؛ آتش درونم با هر حرکت بیشتر شعله می کشید. توجهی به اطراف نداشتم. کنار خیابان ایستادم تا ماشینی پیدا شود. مدام به ساعت نگاه می کردم.

امیر را می بینم که تنها روی پله های محضر نشسته. انگشت هایش را داخل موهایش فرو کرده و پاهایش را مدام تکان می دهد. صدایی از پشت سرم می آید.

- به به! چشممون به جمال جمیله روشن شد.

هم امیر برمی گردد و هم من.

- جون! تو فقط متعجب نگاه کن! انقدر نیاومدی نصف جمعیت رفتن. عاقد رو هم به زور سلاح

سرد نگه داشتیم. اون طوری نگام نکنا! پام درد گرفت از بس یه جا واستادم قند بسابم تا این بختم باز شه. حالا من به درک این دوست بدبختم که شوهرشم از دستش قاپیدن! این باید دو

تا مجلس قند بسابه شاید یکی مغز خر خورده باشه، بگیرتش!

دختر کناریش آشنا می زند. انگار، انگار که نه خود ارغوان است. چقدر تغییر کرده. مانند دختر

ترم اولی که چند ترم بعد نمی توانی بشناسیش!

- سوری، تمومش کن!

- ریختت رو شبیه گاو خشمگین نکن ارغوان که من یه عمره دارم پرنده خشمگین بازی می کنم!

بعدم این دختر خانوم این همه معطل کرده اون وقت حالا که اومده زیر گردنش کبوده!

با من من قدمی به عقب برداشتم.

- آره خب تصادف کردم! این کبودی عادیه دیگه، نه؟

دختر جوان که نامش سوری بود به سمتم پا تند کرد.

- بله... بله کاملاً عادیه. البته برای من و شما این کبودیا روزمرگی شده!

- منظور؟

چشمکی حواله‌ام کرد و موهایش را کج روی صورتش ریخت.

- تو نمی‌دونی؟ اصلاً ولش کن! تا باشه از این کبودی‌ها. آقای فرهود بیا زنت رو بگیر ما کار داریم باید بریم!

از پشت سر دختر، ارغوان را دید می‌زد. چهره پراسترسش رنگ اعتماد به نفس گرفته بود.

- امیر نمیای بریم داخل؟

برمی‌خیزد. بدون آنکه نگاهی به من کند؛ به سمت ارغوان می‌رود. من و سوری هاج و واج مانده‌ایم.

رو به ارغوان می‌گوید:

- من رو ببخش! می‌دونم خیلی سخته، می‌دونم بخشیدن آدمی مثل من که ادعای خداییش همیشه اما اعمالش شیطانیه از تویی که قلبت پاکه بر میاد. خانوم هدایت...! امیدوارم یه روزی کسی وارد زندگیت بشه که لایق عشق پاکت باشه!

ارغوان محکم و استوار رو به رویش قد علم می‌کند. نگاهش را که تا دیروز همیشه روی کفش‌هایش بود بالا می‌گیرد و به چشم‌های امیر می‌دوزد.

- اومده بودم بگم شما من رو ببخشید! درسته که گذشته رو فراموش کردم اما اگه واقعا عاشقتون بودم از یادم نمی‌رفتید. امیدوارم بتونید لیلی خانوم رو خوشبخت کنید!

سوری مانند جن‌زده‌ها به سمتشان رفت. چشم غره‌ای نثار امیر کرد و با پرخاش رو به ارغوان گفت:

- ببخشی؟ نه بابا...! حالا واسه من بخشنده هم شدی. که اومده بودی اینجا به این، بگی تو رو ببخشه؟ احمق اونی که با تو بازی کرده اینه. الان باید بزنی تو گوشش، بگی مگه تو مسخره شی!

ارغوان عوض شو لعنتی...! بفهم چی تو دهنه میاری! یادته رفت برای چی گفتم بیای اینجا؟ فکر کن! گوسفند، داره باهات بازی می کنه. فکر می کنه تو ببخشیش بهشت خدا بهش واجب میشه. بهشت رو حرومش کن!

- ساکت شو سوری! این آدمی که گفتم باید ازش انتقام بگیرم لایق فکر کردن منم نیست چه برسه به انتقام!

-ارغوان...

امیر سرش را پایین انداخت. اگر همان ارغوان سابق بود الان اشکش درآمده بود و سگرمه هایش در هم بود.

اما این دختر محکم که انقدر راحت به چشم های امیر خیره می شود و می گوید لایق فکر کردن نیست، دختر دیگری ست.

امیر به سمتم آمد.

- بریم تو منتظرن!

باهم داخل رفتیم. شالم را جلوی گردنم کشیدم.

مادرش با دیدن من رو ترش کرد و کنار گوش پدرش چیزی زمزمه کرد.

- امیر؟

-بله؟

- من جز تو کسی رو ندارم؛ تنهام نذار!

پوزخندی زد.

- یه بارم من به تو گفتم که کسی رو جز تو ندارم، یادته؟ اما تو چی کار کردی لیلی؟

لبم را جویدم.

- اما... امیر من به خواست خودم نرفتم.

انگشت اشاره‌اش را جلوی صورتش گرفت. دیگر چیزی نگفتم. کنارم روی مبل دو نفره سلطنتی نشست.

عاقده شروع به خواندن کرد. از هفت-هشت نفری که حضور داشتند هیچ کدام نه دست می‌زدند و نه حتی لبخند روی صورتشان بود. قبل از آنکه خواندن عاقده تمام شود، کنار لاله‌ی گوشم زمزمه کرد.

- دارم له میشم میون این چشم‌های ملامتگر. کجا بودی؟

- گفتم که تصادف کردم.

تنه‌ای به بازویم زد.

- برای بار سوم ازت سوال کرد. جوابش رو بده.

به خودم آمدم.

- بله.

غیر از ارغوان کسی دست نزد!

عاقده دوباره خواند تا این بار امیر پاسخ بدهد.

- واقعا تصادف کردی؟

- آره امیر. به جون تو...!

دروغ گفتن چقدر برایم راحت شده بود.

- آقای امیر فرهود آیا بنده وکیلیم؟

- لیلی همه چی رو بهم راست گفتی؟

- خب معلومه... من به تو دروغ نمیگم.

عذاب وجدان گرفتم؛ اما اگر می‌گفتم حتما قبولم نمی‌کرد.

سپس با صدای بلندی رو به عاقد گفتم:

- نه! نه... من راضی نیستم. لیلی، چشم‌های تو قبلا همه‌ی زندگی‌م بود اما الان نه. تو نباید برمی‌گشتی. تازه داشتم فراموش می‌کردم. ببخش که نمی‌تونم ببخشم!

"ارغوان"

رنگ لیلی مانند گچ شد. آن همه عشق که به خاطرش مرا پس زده بود کجا رفت؟ پس آن همه متن‌های عاشقانه اینستاگرام و کانال تلگرامش برای که بود؟ برای کسی که به این سرعت پس زده شد؟ مردها انقدر فراموش کارند؟ من حافظه‌ام را از دست داده‌ام یا او؟ بی‌شک او.

حاج جواد برافروخته به سمت امیر رفت. بی‌توجه به تنه‌هایی که سوری بهم می‌زد جلوتر رفتم. یعنی مراسم عقد من هم انقدر مضحک بود؟

امیر بلند شد و بعد از رد کردن پدرش به سمت در خروجی رفت. لیلی قوی و محکم را این‌گونه به زانو درآورده بود. تنها چیزی که لیلی به آن نیاز داشت تنهایی بود. سکوت کند، کسی نزدیکش نشود. همه با هم پیچ می‌کردند.

از اتاق خارج شدم. داخل راهرو نبود. از پله‌ها پایین رفتم و وارد کوچه شدم. به ماشینش تکیه داده بود. می‌توانستم بغضی که در حال خفه کردنش بود، از پشت سر تشخیص دهم.

- فکر نمی‌کردم انقدر کینه‌ای باشید.

برگشت. چشم‌هایش سرخ سرخ بودند. کمرش خم شده بود. به سختی خود را سر پا نگه می‌داشت.

-بزرگترین خیانت رو خودم به خودم کردم، وقتی که به خاطر دوست داشتن اون هزار تا فرصت دوباره بهش دادم. من کینه‌ای نیستم؛ فقط صبرم یه حدی داشت. لیلی من با این دختری که توی چشم‌هام خیره میشه و دروغ میگه خیلی فرق داره. من برای اون لیلی جلوی همه و ایسادم، به خاطر اون باعث شدم تو حافظه‌ات رو از دست بدی. من خیلی ضعیفم که نتونستم ببخشم. من مثل تو مهربون نیستم.

چادرم را بالا گرفتم و از کنار جوی آب گذشتم. کنارش نزدیک ماشین ایستادم. دست‌هایم را در هم قلاب کردم.

- وقتی به هوش اومدم و حرف‌های مامان و سوری رو شنیدم ازت متنفر شدم خواستم انتقام بگیرم اما وقتی اینجا دیدمت؛ فهمیدم ارزشش رو نداری که وقتم و فکرم رو صرف توی بدبخت کنم. آدم یه بار که بیشتر به دنیا نمیاد اون هم به خاطر عقده‌هاش خراب کنه؛ در اصل زندگی نکرده. من بخشیدم چون می‌خواستم زندگی کنم. خواستم زندگی غلط و معمولی گذشته‌ام رو تغییر بدم. اون اوایل دنبال این بودم که چه چیزی کم داشتم که باعث بشه یه مرد، کس دیگه‌ای رو به من ترجیح بده. خیلی دنبال این سوال گشتم آخرش خوردم به اینکه تو زیباترین دختر یا پسر دنیا هم که باشی اگه دل طرف نخوادت، هیچ وقت به چشمش نمیای.

- منم به چشم تو نیومدم؟ تو اون پسره رو دوست داشتی؟ اسمش چی بود، آها کیوان.

بهت زده نگاهش کردم.

- از کی حرف می‌زنی؟

نگاهش را دزدید.

- ولش کن...! تو چیزی یادت نمیاد.

- کیوان کیه؟

- از لیلی بپرس! اون بهتر می‌دونه و البته سوری خانوم که فقط بلدن نیش بزنند.

بدون آنکه تکلیف من بهت زده را روشن کند سوار ماشینش شد و به سمت جایی
نامشخص راند.

هاج و واج به دود ماشین خیره بودم که ضربه‌ای به کمرم اصابت کرد.

- وای خدا چقدر دلم خنک شد. بدون دخالت من و تو... شد تو عروسی شون! آخ آخ قیافه
لیلی دیدنی بود!

یهو دمخ شد.

- ولی گناه داشت. یعنی منم دخترم درکش می‌کنم. یعنی ارغوان اگه یکی به من نه می‌گفت
همون جا جلو همه با صابون می‌شستمش روی بند هم ولوش می‌کردم؛ اما لیلی ساکت شد.
اصلا چرا گفت نه؟ کرم داشت؟ بیماری روانی چطور؟ مرتیکه احمق با دخترا بازی می‌کنه! الکی
وقتمون رو تلف کردیم اومدیم اینجا.

- باید دست بکشی از بخشیدن کسی که هیچ وقت بخشیدنت رو نفهمید! این بار باید لیلی
آرزوی بخشش داشته باشه! باید بفهمه از دست دادن چطوریه، بفهمه چقدر تلخه. سوری؟
پوفی کشید و دستش را روی شانهام حلقه کرد.

- اگه می‌دونستم ضربه مغزی بشی انقدر فهم و شعورت بالا میره خودم با ماشین زیرت
می‌کردم! لعنتی اندازه یه متخصص قلب و کبد و سینه و پا و دهن و گوش و حلق و بینی
اطلاعات جمع آوری کردی. ولی اگه من جا لیلی بودم بعد از فحش‌کش کردن امیر بهش
می‌گفتم "بیا بهت مردونگی یاد بدم، خب؟"

- لیلی چطوره؟

- جلوت رو ببین! داره میره.

به رو به رو خیره شدم. لیلی استوار اما سر به زیر از محضر بیرون می‌رفت. کاش گریه می‌کرد!
کاش خودش را بیرون می‌ریخت! کاش داد می‌زد و کاش... سوار اولین تاکسی شد و رفت.

- دیوانه شد، رفت. منم کار دارم. تفریح تموم شد. پاشو بریم!

- بقیه هنوز داخلن؟

- ننه بابای امیر دارن معذرت خواهی می کنند بنده خداها.

- من الان پیش سوری هستم... بله حالم خوبه. خیلی هم خوبه... میام خونه براتون تعریف می کنم... حالا خدا حافظ.

سوری دستش را زیر چانه اش برد.

- با مادرت درست صحبت کن! حتی اگه گیر هم بده باز مادره و احترامش واجب. چون نه ماه توی بی وجود رو توی شکمش پرورش داده و تازه این پایان ماجرا نیست؛ یه عمر تر و خشکت کرده تا اون نوزاد احمق گریه بکن جیش نیز هم، بشه یه دختر بالغ گریه بکن! پس صدات رو برای کسی بالا ببر که دلت رو شکونده و از دستش عصبانی هستی نه اون!

کیفم را روی میز جا به جا کردم.

- تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره؟ مثلا تو با مادرت خوب رفتار می کنی؟

نگاهش برق زد. لبخند مطمئنی زد؛ زیرا که ایستادن گارسون کنار میز را بهترین راه برای فرار از حقیقت و سوال من می دانست.

- چی میل دارید؟

و منو را روی میز شیشه ای قرار داد. سوری ابرویی بالا انداخت و در حالی که سعی می کرد با سرفه صدایش را رساتر کند، منو را به سمت خودش کشید. نام هر کدامشان را که می خواند چشم هایش گردتر می شد.

- اوم... همون همیشگی!

مرد این پا آن پایی کرد.

- شما قبلا هم اینجا اومده بودید؟

سوری بدون آنکه حالت چهره‌اش را تغییر بدهد و نگاه مسخره‌اش را از منو بگیرد، گفت:

- بله که حضور داشتم. شش سال پیش با اولین دوست پسرم اومدم! همون موقع هم آهنگ عشق اول رو گذاشته بودید که کلی کیف کردیم. چون عقب افتاده مغزی بودیم و بار زندگی کمرمون رو نشکسته بود راحت می‌خندیدیم و با هر چیزی شاد می‌شدیم.

- خانوم اینجا یه سال هم نیست که افتتاح شده!

کاسه‌ی صبرم لبریز شد و با صدای بلند خندیدم.

سوری چشم غره می‌رفت اما خنده‌ام قطع نمی‌شد. بقیه به دنبال علی بی‌غمی می‌گشتند که این‌گونه می‌خندد.

بالاخره بعد از تلاش‌های بسیار توانستم صدایم را خفه کنم و بی‌قید بگویم:

- آقا من شماره‌ی سه رو می‌خورم.

سوری لبخندی به پهنای صورت تحویل داد.

- من هم شماره‌ی هشتاد و پ...

نگذاشتم ادامه بدهد و جفت پا وسط حرفش پریدم.

- سوری! اینجا تا بیست و دو شماره بیشتر نیست.

- اوم خب شماره‌ی هشت لطفاً.

گارسون رفت. گرسنه نبودم، تنها می‌خواستم دیرتر به خانه بروم. آنجا دلم می‌پوسید.

بی‌حوصله‌تر از آن بودم که نصیحت‌های مادر و پدرم را آویزه‌ی گوش‌های کرم کنم.

- ولی کاش می‌داشتی شماره رو می‌گفتم! پسره منتظر بود من شماره رو بگم تو چشم‌هاش

ایموجی قلب قرمز روشن شه! حالا این خوبه. تو اتوبوس کلا اینا با چشم‌هاشون لاو می‌ترکونند!

فکر کنم تا حالا ده بار مادر شدم و خبر ندارم.

- ساکت شو بابا می شنون! اگه فردا برم پیش لیلی ضایع است؟

- تو چی می خوای از جون اون بدبخت بی نوای شوهر نه بگو!

- می خوام کمکش کنم دوباره بلند شه. به قول خودت اونم یه دختره مثل ما!

نگاهش به میز کناری چرخید.

- اون یه دختره مثل من، نه مثل تو!

"لیلی"

خاکستر سیگار را داخل جاسیگاری خالی کردم. سیگار بعدی را آتش زدم. گلویم می سوخت.

درد داشتم، دردی که دوا نداشت. سرفه هایم به اوج خود رسیده بود.

همه ی زندگیم را باخته بودم؛ مانند یک قمار باز همیشه بازنده! کاش من هم دختری بودم اسیر،

اسیر قفس مردی به نام پدر. کاش مرا زیر بال و پرش می گرفت و نمی گذاشت وارد جامعه شوم!

کاش به خواست عمه ی مادرم به دانشگاه نمی رفتم! کاش امیر را نمی دیدم. کاش نمی رفتم و

کاش بر نمی گشتم!

نفسم بوی دود می داد.

کاش مادرم زنده بود و از ترسش این لعنتی را در دست نمی گرفتم!

من چه کرده بودم که مستحق این عذاب الهی باشم؟ اگر خدایی هست چرا نمی بینمش؟ چرا

دست به هر چه می زنم به بن بست می خورم؟ چرا مرا نمی بیند؟ همین من شکست خورده

بی یار و یاور را. صدای نیلوفر را نزدیکم می شنوم. باد خنکی صورتم را نوازش می دهد.

- چرا تو حیاط نشستی؟ داری با خودت چی کار می کنی؟ همین طور پیش بری می میری احمق!

هوا سرده. بیا بریم داخل!

سیگار بعدی را روشن می‌کنم. مزه‌ی دهانم تلخ تلخ است.

- من بمیرم برای تو و بقیه چه فرقی می‌کنه؟ فقط یکی که هوا رو با نفس‌هاش آلوده می‌کنه از بین میره. من نمی‌دونم چی کار کردم... از اولین روز زندگیم همه چی بد بوده. می‌گن پول خوشی نمیاره اما حرف مفت می‌زنند. مادر من اگه پول داشت و یه ننه بابای درست حسابی، همون اول از اون مرتیکه جدا می‌شد و زندگی ما دست خوش تغییر... نیلو، تا حالا شده بخوای برگردی و گذشته رو تغییر بدی؟ نیلوفر دارم آب میشم از این همه حقارت.

کنارم روی پله نشست. انگشتانش را داخل موهایم کرد و سرم را روی شانه‌اش قرار داد.

- گریه کن! بغض لعنتیت رو خالی کن! لیلی کی گفته آدم‌های قوی گریه نمی‌کنند؟ یکی رو می‌شناختم خیلی قوی بود، خیلی محکم بود، خیلی مرد بود. تمام عمرش سختی کشیده بود. قوی‌ترین آدم زندگی من بود؛ یه روز دیدم رفته تو بالکن داره زار زار گریه می‌کنه. گفتم بابایی چی شدی؟ گفت طاقت نیاوردم. گفت نتونستم همون طور که به مامانت قول داده بودم خوشبختون کنم، گفت که مامان حق داشته طلاق بگیره و با یکی دیگه ازدواج کنه. می‌دونی؟ بعد گریه آروم شد. بابام سیگار نکشید... این آرومت نمی‌کنه بدتر داغونت می‌کنه.

دیگر بغضم را فرو نخوردم. خاکستر آخرین نخ را خالی کردم و به چشم‌هایم اجازه‌ی بارش دادم.

- لیلی...! انتخاب امیر به عنوان همسر آینده‌ات اشتباه بزرگی بود. اونا به ما نمی‌خورند. بچه پولداری مثل اون چه می‌دونه من و توی بدبخت چطوری شکممون رو سیر می‌کنیم. بیا و خاطره‌هاش رو بریز تو سطل آشغال! عکس‌هاتون رو آتیش بزن! گوشیت رو خالی کن از اون و هر چیزی اون عوضی رو به یادت میاره! اگه نمی‌خواستت غلط کرد تا محضر کشوندت... و اگه می‌خواستت هزار تا دلیل پیدا می‌کرد برای با تو بودن.

- میگی خاطره‌هام رو از بین ببرم؟ حالا من عکس‌ها و بقیه چیزها رو از بین ببرم، مغزم رو چی کار کنم؟ این دل لعنتی رو چی کار کنم که باز هواش رو می‌کنه. با خودم چی کار کنم که هر جا میرم یاد اون می‌افتم. من نمی‌تونم خودم رو فراموش کنم نیلوفر... نمی‌تونم.

در سکوتی مرگ بار هر دو به زمین خیره شده بودیم. صدای تق تق در سکوت را شکست.
نیلوفر چادر سفیدی روی شانه برهنه‌اش انداخت و به سمت در رفت.

صدایش را به خوبی از آن فاصله می‌شنیدم.

- آقامهران از اینجا برید! خوش ندارم دوباره لیلی باهاتون روبه‌رو شه... اگه شیر فهم شدی گم شو بیرون! مرتیکه هر...

- ساکت شو و بگو لیلی کجاست!

و بعد بدون آنکه به نیلوفر اجازه‌ی ممانعت بدهد، به سمت جایی که من نشسته بودم آمد.

- می‌دونم که از دستم ناراحتی؛ اما خب مالی که برای من نمی‌جوشید... اصلا ولش کن! هیچی.
خوبی خودت؟ بین لیلی! لب تر کنی ده نفر رو می‌فرستم سراغ این پسرهی فوفول، لب پرش کنند. تو فقط بگو چطوری بزنتش که صدا سگ کنه! فکر کرده بی‌کس و کاری!

با حالی زار و مشت‌هایی گره شده از جایم بلند شدم. روبه‌رویش قد علم کردم. به زحمت به شانه‌اش می‌رسیدم.

- نیستم؟ اگه بی‌کس و کار نبودم که تو و شبه تو خفتم نمی‌کردین، می‌کردین؟ هوم...! بذار یه چیزی رو برات روشن کنم! من مال کسی نیستم، بفهم این رو! حاله از همه‌اتون به هم می‌خوره.
شماها آدم نیستید یه مشت آشغالید که دنبال آدم بی‌کس و کاری مثل من می‌گردن تا عقده‌هاشون رو خالی کنند. آره تو عقده داری...

انگشتانش را روی موهایم می‌کشد، پسش می‌زنم.

- چرا بهم فرصت نمیدی؟ چرا نمی‌ذاری من به قول خودت آشغال مجنون این لیلی بشم؟ بهم فرصت بده تمام بدبختی‌هایی که تا حالا کشیدی رو تبدیل به خوشبختی کنم! بذار نردبونی باشم که ازش بالا بری و به قدرت و ثروت برسی کافه چی من! ماجرای عصر رو هم فراموش کن! باشه؟

پوزخندی روی لبم نشست.

- بعضی اتفاق‌ها فراموش نشدنی هستن. برای فراموش کردنش باید یه میله آهنی برداری و هی بکوبی تو سرت... شاید یه قسمت‌هاییش یادت بره اما خاطره‌ی تلخی که اون اتفاق تو ذهن آدم می‌ذاره و عواقبش نابودت می‌کنه. آدم عناصر نابود کننده زندگیش رو که یادش نمیره، میره؟ آره... تو نردبونی؛ اما همون نردبون کوتاهی که زیر پای محکوم به اعدام می‌ذارن. شانه‌های لرزانم را محکم فشار داد. از شدت درد آخم بلند شد. چشم‌هایش سرخ شده بودند و پیشانی خوش تراشش پر از خط و خش!

- چرا انقدر ازم متنفری؟

- بعضی آدم‌ها حتی ارزش نفرت ورزیدن هم ندارن. تو از همونایی که اصلاً بهشون فکر نمی‌کنم چه برسه به متنفر شدن!

از لای دندان‌های قفل شده‌اش غرید:

- یکی دیگه بهت نه گفته، سر من خالی می‌کنی؟

بی‌توجه به سوالش راه داخل را پیش می‌گیرم.

- توی این جا سیگاری، چه خبره! با یه انتخاب اشتباه گند زدی به زندگیت.

بغضم را در گلو خفه کردم. بدون آنکه برگردم جوابش را دادم.

- خودم گند زدم؛ خودمم تا آخرش پای انتخابم می‌مونم! هری...!

- ولی من دوستت دارم لیلی. حالا تو هی ناز کن!

دوباره نامش را به زبان آوردم، نام آن دخترک شیرین زبان را.

- سپیده رو هم دوست داشتی، مگه نه؟

اعصابش به هم ریخت. موهایش را چنگ زد. انگشت‌هایش را شکست. جلوتر آمد، اجازه ندادم داخل خانه شود و دست‌هایم را سپر کردم.

- سپیده مرده. من تا کی باید به حرمت یک جسد زندگی رو به کام خودم زهر کنم؟ علاقه من به تو بر اساس عقلمه، چون می‌دونم دختر زرنگی هستی اما درمورد سپیده همه چیز فرق می‌کرد. اون خانواده‌اش رو تو زلزله بم از دست داده بود، حسم به اون از روی ترحم بود. اون طوری نگاهم نکن! سپیده یه دختر چادری بود، ریزه میزه بود، هیکل پری داشت، خوشگل نبود اما برای من جذاب‌ترین دختر دنیا بود؛ اما همه‌ی اینا می‌خوره به یه واژه نحسی مثل "بود". چرا نمی‌خوای بفهمی سپیده دو سال پیش توی تصادف مرد؟ خودت هم می‌دونی باعث و بانی اون تصادف کیه...

- شایان هدایت! با ماشین عموش سپیده رو زیر گرفت، فقط به خاطر علاقه‌اش به اون و علاقه‌ی اون به تو.

به خوبی چشم‌های سرخ شده و رگ‌های متورم شده گردنش را زیر نظر می‌گیرم.

- یه چیزی هست که باید بدونی. درسته اون حروم زاده تبرئه شد اما من هنوزم کوچه به کوچه دنبالشم. چند بار به امیر زنگ زده، یعنی باهم آشنا. می‌خوام از دست هر دوشون خلاص شم. اگه تو بخوای می‌تونیم از دست هر سه تا شون خلاص بشیم!

متعجب نگاهش کردم. امیر را بکشد؟! چه غلط‌ها.

عاشق که باشی، حتی اگر سیل بیاید و خودت در حال غرق شدن باشی اول به او فکر می‌کنی که نکند بلایی سرش آمده باشد، بعد به خودت. من چطور می‌توانستم بنشینم و زمین خوردن امیر را مشاهده کنم. حتی اگر او به زمین خوردن من خندیده باشد!

- نفر سوم کیه؟

- ارغوان هدایت. دختر عموی شایان و نامزد سابق امیر!

گوش‌هایم سوت کشید. ارغوان چه ربطی به ما داشت؟ و چطور تا به حال متوجه

فامیلی‌های یکسان او و شایان نشدم؟

- مهران تمومش کن! نکنه نزدیکیت به من فقط برای اینکه از اونا انتقام بگیری؟ آره؟ واقعا

برات متاسفم که انقدر آدم بی‌ارزش و ضعیفی هستی. اگه قوی بودی راه‌های بهتری پیدا

می‌کردی برای انتقام. من راه خوبی نبودم. حالا گم شو...!

- فردا روز آخر زندگیشونه لیلی. می‌خوام باهات حرف بزنم، به خاطر اون عوضی بمون!

می‌خکوب سرجایم خشک شدم. نیلوفر نگران از پله‌ها بالا آمد.

- این یارو چرا گورش رو گم نمی‌کنه؟ د پاشو برو بیرون مرتیکه عوضی!

- نیلو برو تو اتاق!

- ولی لیلی این همونیه که صبح می‌خواست از جهیزیهات کم کنه ها...!

حرفش را قطع کردم.

- ولی نداره. بیا برو تو!

نیلوفر داخل خانه شد و در را بست.

جلوتر رفتم و روی پله نشستم. مهران دستش را داخل جیب شلوارش کرد. عجیب بود منتظر

اجازه هست برای نشستن!

- بشین!

کنارم روی پله نشستم و جا سیگاری را آن طرفش گذاشت.

- چهار سال پیش، با سپیده آشنا شدم. یه دختره پر انرژی که همیشه فکر می‌کردم خیلی مرفه

و بی‌دغدغه است. توی همایش‌ها باهم آشنا شدیم، یعنی اون محل نمی‌داد من سریش بودم!

کمی که گذشت نمی‌دونم اون پا داد یا علاقه‌ای پیش اومد یا هر چیز دیگه‌ای، بالاخره من‌های

سابق شدیم ما. به خاطر اون هر روز تو همایش‌های دانشگاه تهران شرکت می‌کردم تا بیشتر

ببینمش، آخه بیرون از اون محیطها دیدنش مشکل بود. می‌گفت خانواده‌اش گیر میدن اما آخرش فهمیدم قضیه یه چیز دیگه است و همه حرف‌هاش دروغه. تا اینجا رو قبلا برات گفته بودم، اما از اینجا به بعدش یه کمی تلخه. سخته هضمش کنی.

- کسی که کل زندگیش مثل یه قهوه، تلخ تلخ بود رو از چی می‌ترسونی؟ از هضم نکردن زندگی دختری مثل سپیده؟ نگران نباش! من آدم‌هایی که هم‌جنس خودم باشن رو به خوبی درک می‌کنم.

"ارغوان"

- شما...؟! آقا گفتم شما؟ با کی کار دارید؟

صدایش آرام بود و پر از هراس.

- منم ارغوان. کیوانم...

مغزم سوت کشید، این نام را قبلا کجا شنیده بودم؟!

- به جا نمیارم. مزاحم نشید!

لحن حرف زدنش ترحم بر انگیز به نظر می‌رسید.

- چشم. دیگه مزاحمتون نمیشم... فقط خواهش می‌کنم دیگه ساده نگذر از کسایی که دلت رو به بازی گرفتن!

و صدای ممتد بوق.

نگاهی به ساعت دیواری انداختم. دوازده شب بود و این تماس از این فرد ناشناس آن هم به تلفن خانه از هر نظر مشکوک به نظر می‌آمد.

- ارغوان، کی بود؟

با دیدن نیره با لباس خواب سفید گل‌گلیش شانه‌ای بالا انداختم و آهسته گفتم:

- مزاحم.

با چشم‌های خمارش چند بار پلک زد.

- مزاحم امروز، آشنای دیروزه!

منظورش را نفهمیدم و مسیر اتاقم را پیش گرفتم.

- یه چیز بهت بگم؟

سرم را تکان دادم.

- دیشب برات ایمیل اومد که "من هنوزم شبا به تو فکر می‌کنم و با یاد تو می‌خوابم. مراقب

خودت باش!"

متعجب نگاهش کردم.

- اون وقت تو از کجا فهمیدی؟

- خب آجی من بعضی وقت‌ها از لپ‌تاپ تو استفاده می‌کنم!

بی‌قید رهسپار اتاقم شدم و برایش دستی تکان دادم. دختره‌ی کنجکاو!

روی تخت دراز کشیدم. دستم را کمی خم کردم و برگه‌ای را از زیر کتو تخت بیرون کشیدم. نور

چراغ را کمی بیشتر کردم.

"ما در ظلمتیم، بدان خاطر که کسی به عشق ما نسوخت! ما تنهایییم، چرا که هرگز کسی ما را

به جانب خود نخواند! عشق‌های معصوم، بی‌کار و بی‌انگیزه‌اند و دوست داشتن، از سفرهای

دراز، تهی‌دست باز می‌گردد. دیگر، امید درودی نیست، امید نوازشی نیست."

و زیر متن با خط خوشی نوشته شده بود کیوان! یادم افتاد کجا نامش را دیده بودم، زیر همین متن شاملو.

"کیوان" کسی که برای من از شاملو متن می نویسد و داخل پاکت می گذارد و هم امیر می شناسدش و هم سوری و لیلی!

نور به داخل اتاق هجوم می آورد. دستم را جلوی چشم‌هایم می گیرم تا خوابم نپرد؛ اما بی فایده است. خوابی که پرید مانند معشوقه‌ای ست که از ارتفاعات هیمالیا خودش را به پایین می اندازد. همان صفر درصد احتمال عاشق برای زنده ماندن معشوقش را من برای خواب دوباره‌ام داشتم.

صدای چاووشی آب سردی روی صورتم پاشید.

- بله؟

- پاشو بیا کتابخونه! دارم چند تا کتاب جنایی می گیرم که بعد پس ندم، تو هم بیا الکی کتاب بگیر بعد پس بده که فکر کنند منم پس دادم!

با صدایی خواب آلود گفتم:

- فازت چیه صبح جمعه‌ای زنگ زدی چرت و پرت میگی؟

- نه نه نه...! شب جمعه مگه مال توی سینگل بدبخت بوده که تا یازده ظهر خوابیدی؟
پوکر دستی جلوی دهانم گذاشتم که از حجم خمیازه‌ی کش دارم بکاهد.

-چه ربطی داره آخه؟

-ربطش رو شب جمعه هفته دیگه اگه از کنار اتاق خواب بعضی‌ها بگذری می فهمی!

خنده‌ام را قورت دادم و روی تخت نیم خیز شدم.

-سوری کیوان کیه؟

چند لحظه سکوت کرد. سپس با لحنی جدی گفت:

-یه مهره سوخته. دوست پسر سابق من بود که تو ازش خوشت نمی‌اومد واسه همین منم باهاش کات کردم. ببین ارغوان چقدر برام عزیزی که به خاطرت آخرم من سینگل به گور میشم! -جدی پرسیدم.

-منم جدی جواب دادم. (صدایش را مانند اخبار گوها کرد.) هم اکنون به خبری که به من رسید توجه بفرمایید! اگر همین الان به کتابخانه سر خیابانتان نیایید، شارژ بنده تمام شده و شما به علت نداشتن مردی عاشق چو من، افسرده و غمگین خواهید شد. بلند خندیدم و از تخت بلند شدم.

-تو چطوری این موقع صبح انقدر شادی؟

-زندگی رو ساده گرفتم جانم. زندگی یه دروغ شیرینه که اگه سخت بگیریش دهنتم مورد عنایت عالمی قرار می‌گیره!

-باشه میام. البته اگه بابا بذاره.

-اون که خونه نیست. یه جا دیگه تشریف دارن. دیر نکنی...! خداحافظی نمی‌کنم ولی تو بکن! و تلفن را قطع کرد.

صدای غارغار کلاغ‌ها روی اعصابم جت اسکی می‌رفت. انگار می‌خواستند خبر بدی به من بدهند؛ یک خبر خیلی بد!

بعد از خوردن صبحانه، آماده‌ی خارج شدن از خانه بودم که پیامکی روی گوشی‌ام خود را به رخ کشید.

"من نیلوفرم. دوست لیلی... می‌خواستم خارج از خونه باهات صحبت کنم. راجع به دوستت سوری و کیوان"

این دیگه چه می‌خواست؟ او هم کیوان را می‌شناخت و من نه!

در خانه را باز کردم و از پله‌ها پایین رفتم.

جوابش را دادم.

"تا یک بعد از ظهر کتابخانه فرهنگ سرا نزدیک کوچه‌ی (..) هستم.

به محض دیدن سوری با پتو و زیر شلواری ابروهایم بالا رفتند. با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- این چه ریختیه؟

- هیس! اینجا باید سکوت کنی بی‌فرهنگ. شلوار لوله‌ایم رو کندم از زیرش زیر شلواری راه راهم در اومد. پتو هم که عادیه.

پشت میر نشستم.

- شبیه افغانی‌های مقیم مرکز شدی!

- ای جان! بعضی‌هاشونم خیلی خوشگلن. البته که تو با همین مانتو آبی نفتی شیک هم شبیه‌شون هستی!

- بپوش بریم اینجا که همیشه حرف زد.

ضربه‌ای به شانهام زد.

- شایان پسر عموت بیرون اینجاست! معلوم نیست چه غلطی می‌خواد بکنه که پاش به کتاب و کتابخونه باز شده و جالب‌تر اینکه امیر هم اینجاست.

با دهانی باز به سوری خیره شدم. یعنی با هم آمده بودند؟ امیر و شایان که بیشتر از دو بار هم را ندیده بودند! اصلاً این دو چه ربطی به هم داشتند؟

- اینجا چی کار می‌کنند؟ اصلاً برای چی اومدن تو کتابخونه‌ی محل ما، الان کجان؟

موهای فرش را با انگشت تاب می‌دهد.

-کنفرانس سران ملل آمریکا و انگلیس منهای ایران گرفتن عوضیا! حالا تو خون کثیف رو

به لجن نکش! می برمت پیششون، مچ گیری!

بعد از آنکه خود را مرتب کرد، از فضای خاموش اطراف گذشتیم.

- آخیش! آزادی. اصلا دلم نمیاد تُو صدام رو آروم کنم به خاطر دوتا بچه ژینگول!...!، اِ اونجا رو.

امروز همه ملت کتابخون شدنا!

به سمتی که اشاره کرده بود، برمی گردم. چشم هایم گرد می شوند. دست و پایم را گم می کنم.

- آقا جون اینجا چی کار می کنه؟

با دیدن زنی که کنارش روی صندلی می نشیند؛ گیج به سوری نگاه می کنم.

- مامانِ تو... اینجا... پیش آقا جونِ من؛ دست های هم رو گرفتن! سوری اینجا چه خبره؟

- هیس! فقط تماشا کن، بابات چه دلبری می کنه! البته نمی خواد کسی بشناسدش هی اون

ماسک رو صورتش رو بالاتر می بره!

یقه مانتوییش را می گیرم و صدایم را بالاتر می برم.

- بهت می گم برای چی گفتمی من پیام اینجا؟ برای اینکه خیانت پدری رو ببینم که یه عمر تو

گوش خلق الله خونده زن یکی خدا یکی؟ دیدمشون. حالا راحت شدی؟ دیگه می تونی با خیال

راحت بخوابی؟ امیر و شایان هم راهی بود برای بیرون آوردن من؛ آره؟ یعنی خاک بر سر من که

به تو اعتماد داشتم!

صدای زنگ موبایل حرفم را قطع می کند. شماره ی همان نیلوفر است.

- من الان اونجام. تو و سوری رو با هم دیدم، بهتره یه جا دیگه بیای که اون نباشه. این دور و ور

کافه ای چیزی هست؟

-نیازی به کافه نیست من الان میام پیشتون.

تلفن را قطع کردم و بی توجه به سوری به سمت خروجی کتابخانه رفتم.

- ارغوان داری اشتباه می‌کنی. تو به من اعتماد داری؟ دروغ می‌گی مثل سگ. به نظرت عجیب نیست بابات تو رو نمی‌بینی؟ واسه اینکه که فعلا مشغوله. نظاره کردن جمال یارشه. یارش، عشق پدر مرحوم منه! آره حق داری من رو درک نکنی چون تو هم یه احمقی مثل مادر من!

بی توجه به حرف‌هایش برای نیلوفر که با مانتوی کالباسی و شلوار جین ده متر آن‌ورتر ایستاده بود؛ دست تکان دادم.

با دیدنم لبخندی زد.

- تو باید ارغوان باشی، تو خیلی شبیه لیلی هستی؛ حتی می‌تونید جاتون رو با هم عوض کنید. حالا من رو از کجا شناختی؟

- از پیچ اینستاگرامتون!

تعجب کرده بود. فضای مجازی به همین دردها می‌خورد دیگر.

- خب من می‌شنوم.

تمام حواسم پی آقاجون و مادر سوری بود. یعنی الان کنار هم پشت سر مادر من حرف می‌زنند و به ساده لوحیش می‌خندند؟

در حالی که به سمت خیابان قدم بر می‌داشتیم، لبش را تر کرد.

- لیلی من رو فرستاده. گفت بهت بگم نزدیک‌ترین آدم زندگیت قصد جونت رو داره. ببین! نمی‌دونم اون کیه اما لیلی حدس می‌زنه مهران با سوری یا حتی کیوان هم دسته. چون احتمال برگشتن کیوان به تهران کمه حتما همه چیز زیر سر سوریه!

گنگ نگاهش می‌کردم. مانند احمق‌ها شده بودم.

- مهران کیه؟ کیوان کیه؟ سوری چرا باید قصد جون من رو داشته باشه؟

- بین! لیلی دیشب دیده که یکی داره با مهران راجع به تو صحبت می‌کنه. البته قبلش هم خود مهران می‌خواست از شر امیر و شایان خلاص بشه!
ابرویی بالا انداختم.

- خب؟ یعنی کسی می‌خواد امیر و شایان رو بکشه؟ اگه بکشه، ممنونش میشم!
نگاهش رنگ دلخوری گرفت.

- دارم جدی باهات صحبت می‌کنم. میگم اونا می‌خوان شماها رو بکشن، علتش رو هم نمی‌دونم؛ فقط یه چیزی...

- چه چیزی؟ د حرف بزنیند!

- احتمالش هست تمام این نقشه‌ها زیر سر یکی باشه... کسی که تو می‌شناسیش. نمی‌دونم علت این کاراش چی بوده. شاید تو بدونی!

داخل پارکی که آن طرف خیابان بود، شدیم. کم‌کم از شنیدن صدای بوق ماشین‌ها خلاص شده بودیم، روی نیمکت پارک جا خوش کردیم.

- داری از سوری حرف می‌زنی؟! سوری هر چی باشه آدمکش نیست. اگه بخواد انتقام بگیره مثل آدم‌های ضعیف، نمی‌گیره رو در رو میشه با طرف. نقشه نمی‌کشه برای کشتن آدم‌ها. از همه مهم‌تر سوری اصلاً مهرانی که میگی رو نمی‌شناسه!
پوزخندی تحویلیم داد.

- نمی‌دونم یادت هست یا نه؛ اما سوری بود که سر قرار تو و کیوان، با ماشین اومد دنبالش!
"کیوان" دیگر دارم به این باور می‌رسم که یک جایی خطا رفتیم و این‌ها تاوان همان خطا هستند.

- از کیوان برام بگو؟ کی هست اصلاً؟ با من چه نسبتی داشت؟ دوستم داشت؟

ریمل‌های ریخته روی صورتش را با دستمال پاک می‌کند.

- من نمی‌دونم. من کیوان رو از طریق سوری شناختم. یعنی سوری ساقی هوشنگ و مهران بود. چطوری بگم بهت آخه... یه روز سوری به خاطر حال بد هوشنگ اومد خونه‌امون. همون جا لیلی رو دید! البته لیلی متوجه اون نشد چون ورود این جور آدم‌ها رو به خونه ممنوع کرده بود. بعد یه پسری بهش زنگ زد و با هم یه سری حرف‌ها زد، آخرم ازم خواست کیوان رو تو خونه راه بدم و یه جایی بهش بدم. خیلی دختر مرموزی بود! هوشنگ گفته بود که آدم خطرناکیه، زیاد دم پرش نرم. موندم چطوری با خانواده‌ی شما دوست بوده! این دختره خیلی وقته کارش اینه، البته شنیدم مادرش اوضاعش داغونه یعنی از ایناست که صیغه طرف میشه و کلی پول به جیب میزنه! یعنی اصلا خانواده درستی نیستند.

مات نگاهش می‌کردم. ته دلم ده درصد امید داشتم که این حرف‌ها دروغ باشد. دلم می‌خواست سوری آدم بدهی این داستان نباشد. در دل او را تبرئه کردم. آن سوری که همیشه پشتیبان من بود، تنها دوستم که بعد از دست دادن حافظه‌ام در حقم مادری کرد. آن سوری که با همه‌ی دنیا برایم فرق داشت.

آدم یک وقت‌هایی هزار دلیل برای گناهکار شمردن یک نفر دارد اما نمی‌تواند به خودش بفهماند و پی یک دلیل برای بی‌گناهی طرف می‌گردد. سوری سنگ صبور من بود؛ کسی که آزارش به موری هم نمی‌رسید چطور ساقی و قاتل شده؟!

- باور نمی‌کنم. سوری مثل خواهر منه. این وصله‌ها بهش نمی‌چسبه. درمورد مادرش حق با توئه، مردی که الان باهاش پدر منه! حاج هدایت که تمام محل به پاکیش قسم می‌خورن بابای منه که الان با اون زن عوضی داره حرف می‌زنه. بابای من رو خام کرده این زن... سوری هم از این رابطه راضی نیست به خدا!

کیفش را روی پایش گذاشت. خاک روی ساپورتش را با دست تکاند.

-هیچ چیز از هیچ کس بعید نیست. اگه دیشب بهت می‌گفتن بابات با مادر سوری رابطه داره قبول می‌کردی؟ الان که دیدی تازه فهمیدی چه کلاهی سر مادرت رفته.

زنگ خوردن تلفن همراهم ریشه افکارم را بهم زد.

- الو ارغوان کجایی؟ آره حق با توئه. می دونم که اون دختره چیا بهت گفته؛ اما بذار از خودم دفاع کنم!

صدایش لرزش داشت. دلم برایش سوخت. سوری پر انرژی و این صدای پر از بغض؟!

- چی شده سوری؟ کسی به من چیزی نگفته!

صدایش را بالا برد.

- تو پارکی آره؟ الان امیر و شایان هم اومدن اونجا. بابات اینا هم میان... می خوایم بترکونیم!

مهران و چند نفر دیگه هم میان. ارغوان من نمی خوام تو آسیبی ببینی، می فهمی؟

متقابلا صدایم را بالا بردم.

- سوری اینجا چه خبره؟

- آتیش بازیه!

با دیدن امیر با کیف چرم مشکی و کت و شلوار کنار شایانی که پیراهن آستین حلقه‌ای زرد

همراه با شلوار لی پوشیده بود، از جا بلند شدم و به سمتشان دویدم.

با دیدن من و نفس نفس زدن‌هایم، متحیر از پایین تا بالایم را از نظر گذراندند. چادرم روی زمین

کشیده می‌شد و حوصله‌ی بالا گرفتنش را نداشتم.

- امیر... اینجا خطرناکه!

شایان سوالی نگاهم کرد.

- تو اینجا چی کار می‌کنی خاله ریزه؟

- اول شماها بگید کی بهتون گفت بیاید اینجا!

امیر زودتر گفت:

- سر صبحی یه آقا به نام کیوان زنگ زد و گفت که برای دادن یه سری مدرک باید من رو

ببینه. بعد هم مشخصات شایان رو به جای خودش داد!

شایان کتانیش را به زمین کوبید.

- به منم گفتن باید بیای همون جا که شب حادثه بودی! همون تصادف با سپیده. گفتن پرونده

دوباره باز شده و اگه نیای خودشون میان جلوی همسایه‌ها دستگیرت می‌کنند. بعد هم گفتن

برو کتابخونه. الانم یه دختره زنگ زد گفت مامورها تو پارکن!

سه نفر با سه دلیل مختلف به اینجا کشیده شده بودند. اما دلیل و هدفش مشخص نبود!

تعجب و تحیرمان ده دقیقه هم طول نکشید. پدرم همراه با مادر سوری وارد همان قسمت پارک

شدند. شایان و امیر کارد بهشان می‌زدی خونشان در نمی‌آمد. به وضوح دیدم دست‌های حاج

هدایت لرزید. حتما دلش می‌خواست زمین دهان باز کرده و او را بلعد. مادر سوری لبخند

ملایمی به صورت پر آرایشش نشانده. آخ! حاجی تو همان نیستی که دیروز سر آنکه مادرم کمی

سرخاب سفیداب کرده بود، گفتی پوستش خراب می‌شود و سریع پاکش کند؟ برای همسر اولت

ایراد داشت برای این یکی نه؟!

به سمتشان خیز برداشتم. هووی مادرم با مهربانی جلو آمد تا دست بدهد. دستش را پس زدم.

تسبیح از دست آقا چون روی زمین افتاد. خم شدم و تسبیح را بلند کردم و به سمتش گرفتم.

- آقا جون؟ یه استخاره کن ببین این همه عبادتت چطوری یه شبه به باد رفته!

لب‌هایش لرز داشت. من مانده‌ام چطور توانسته با این زن پا به جایی بگذارد که همه

می‌شناسنش!

- ارغوان تو اینجا چی کار می‌کنی؟ مادرت می‌دونه اومدی بیرون؟ هوا سرده چرا لباس گرم

نیوشیدی؟

لبخند تلخی گوشه‌ی لبم جا خوش کرد.

- آقا جون آبروت... به فنا رفت؛ ببین شایان اینجاست، امیر هم کنارش! به زمین نگاه نکن!
این نگاه به زمین انداختن واسه مسجده و جایی که توش آبرو داشته باشی، نه پیش این آدما
که شناختنت! حیفِ مامان!

-بذار برات توضیح بدم! من و شهین خانوم اومده بودیم اینجا به خاطر چیز دیگه‌ای! تو اشتباه
فکر می‌کنی!

به یکباره زن بابایم برگشت.

- عشقم؟ حاجیم، خب بهش بگو من و تو سه ساله که باهمیم!

آقاجون مانند برق گرفته‌ها شد.

- چی دارید می‌گید؟ من به خواست سوری اومدم بینم مشکل مالیتون چیه!

- بسه بابا، بسه! خوبه مامان نیست اینجا ببینت.

صدای سوری همه‌مان را از حرف‌های سابق منحرف کرد.

- به‌به! همه که جمع شدن. پدر، دختر، مادر، نامزد سابق، پسر عموی قاتل، دوست رقیب
عشقی و زن بابا!

- حاج کاظم اینجا چه خبره؟

صدای مادرم بود. صدایش می‌لرزید. هیچ چیز نمی‌تواند زنی را از پا در بیاورد جز خیانت؛ جز
ترجیح زن دیگری به او.

آقا جون با حالی خراب به سمتش رفت. مادرم اشک‌هایش را با چادر پاک کرد.

-هیچی نگو! هیچی. سوری همه چی رو بهم گفت. نمی‌دونم تو زندگی با تو چی کم گذاشتم اما
از اول زندگی‌مون هم، تو دوستم نداشتی. از اول هم شهین رو می‌خواستی اما فرهنگ
خانواده‌هاتون فرق می‌کرد و نداشتن به‌هم برسید. بعد که سوری و ارغوان با هم دوست شدن و
پدر سوری مرد شما دو تا دوباره با هم شدید. از اول هم من اضافی بودم.

آقا جون چینی میان پیشانیش انداخت.

- علاقه‌ی من به شهین خانوم مربوط به قبل از ازدواجم با توئه. بعد اون فقط به چشم مادر دوست دخترم دیدمش!

-ها... ها!

- امیر، اون چاقو دستشه...!

- یا خدا...!

صدای گریه کودک، صدای فریادها، تپش قلب‌ها و تبسم سوری باعث شد به عقب برگردم. به جایی که امیر دستش را روی شکمش گذاشته بود و خود را به میله کنار تاب تکیه داده بود و لیلی ای که کنارش فریاد می‌کشید و می‌گفت:

- کمک...! زنگ بزنید اورژانس! نفس نمی‌کشه.

حراست به دنبال ضارب داخل پارک رژه می‌رفت و عده‌ای مامور شده بودند تا نگذارند کسی خارج شود. این میان جای شایان خالی بود. انگار غیب شده باشد.

-ارغوان؟

- بله؟

به سمت صدا برگشتم.

- من کیوانم، توی گروه باهم آشنا شدیم. تو بی‌خبر بودی اما من از قبل می‌شناختمت. من اهل دزفول نیستم. نوزده سالم نیست. من و سوری یه سال قبل با هم طرح دوستی ریختیم اما شرط سوری این بود که برای تفریح که شده من با یه دختر الکی رفیق شم و با هم پیام‌ها رو بخونیم. اون دختر تو بودی! قرار بود سر نامزدیت سر برسم و به خواست سوری بهم بزنمش تا اونم قبولم کنه. بیست و چهار سالمه، اهل تهرانم! اون ماشینی که به تو زد دوست من بود! قرار بود تو زودتر بمیری تا من و سوری راحت و بدون دغدغه با هم ازدواج کنیم.

- ! عزیزم عجب وقتی رسیدی! ببین پدر و مادرش هم هستن! بذار بفهمن شماها عاشق هم هستید!

به سمتش هجوم بردم.

- آخ آخ! ارغوان شاخه‌ی در خون جدا مانده‌ی کیوان... وحشی نشو پرنسس! به ریخت شما پولدارها نیامد. بدبخت، واقعا فکر کردی کسی هم از تو خوشش میاد؟ دختره‌ی ماست بی‌ریخت با اون اخلاق گند و ساده لوحیت خراب کردی زندگیت رو! دندان‌هایم را به هم فشردم.

- خفه شو عوضی! چرا پلیس نیامد این عوضی رو دستگیر کنه؟ همین امیر رو کشته. همین نارفیق!

کیوان جلوتر آمد.

- و همین لیلی بی‌وفا! من مجنونش بودم و اون عاشق یکی دیگه!

سوری لباسش را کمی تکاند.

- عشقم! من عاشق خودمم نیستم این که بقیه ان. به نظرت کسی که عاشق خودش نیست؛ می‌تونه عاشق کس دیگه‌ای باشه؟ مامان... تو بگو. تویی که یه عمر عاشق شوهرت نبودی! چرا؟ چون حاجی رو دوست داشتی اما همین حاجی چی کار کرد برات؟ هان؟ جز اینکه می‌خواست با حق السکوت خفه نگه‌مون داره؟ هان، تو بگو! می‌دونست چه غلطی می‌کنم ها اما به هیچ جاش نبود. بابام بود ها. اونطوری نگاهم نکن خاله فاطمه! قبل از شما، ثمره اون رابطه‌ی عاشقانه مامان من و شوهرت، من بودم که چون دو ماهشم نبود حاجی تون نفهمید! مامان من ازدواج کرد و تندی شکمش بالا اومد! شوهرش شک کرده بود ها اما از اینکه قرار بود بابا شه خوشحال بود نمی‌خواست خرابش کنه. تا اینکه من هشت سالم شد و با یه آزمایش فهمید من بچه‌اش نیستم. می‌دونی چه کارایی که با من هشت ساله نکرد! زود بزرگ شدم. بیشترم از سنم

عقلم رشد کرد. مامانم رو هر روز می فرستاد خونه‌ی دوستای عملیش! وقتی شوهر ننه‌ام مرد، اول دبیرستان بودم. رفتم سراغ همین حاج آقا که مامانم گفته بود. بیرونم کرد، گفت تو بچه من نیستی. اما وقتی مامانم رو دید همه چیز عوض شد. کلی پول بهمون داد تا خفه شیم! من دخترش بودم، ارغوان هم دخترش بود؛ اما چقدر هوای اون رو داشت! من رو نادیده می گرفت. کیف‌های گرون کفش‌های مارک همه‌اشون برای اون دختره‌ی سیاه سوخته بود. بچه‌های مدرسه می گفتن چه پولداره که هر روز با یه چیز میاد! اما من کل این سال‌ها با کفش پاره بودم. از همه‌اتون بدم میاد. از مامانم هم بدم میاد که چه راحت خودش رو در اختیار این عوضی گذاشته بود. وقتی می دونست خانواده‌ی اون راضی نیستن و اون پخمه است و یه ماه بعد ازدواج می کنه! یه عمر با عقده بزرگ شدم که یکی هوام رو داشته باشه. صورتش خیس خیس بود. دست‌هاش همراه با صدایش می لرزید. آقاجون! تو چی کار کردی؟ لیلی و نیلوفر همراه با امیر و آمبولانس رفته بودند. مادر سوری روی نیمکت پارک زار زار گریه می کرد.

به سمت سوری پا تند کردم. در برابر مادر زخم خورده و پدر سرافکنده‌ام سوری را در آغوش گرفتم.

- خواهی! تو از اول هم خواهر من بودی. تو که نامرد نبودی، بودی؟ آره حق داری. من زشت‌ترین آدم روی کره زمین بودم و تو خوشگل، جذاب، قد بلند، خوش هیكل و مستقل! من بهت حسودی می کردم سوری.

- ارغوان؟ امیر رو آدم‌های مهران زدن، شایان هم پیش اوناست. تو هم جونت در خطر. یعنی خواسته من بود که تو رو هم از بین ببرن تا بابات عذاب بکشه! یکیشون هنوز پارکه. داره نگاهمون می کنه... تو باید بری. من اشتباه کردم، خیلی هم اشتباه کردم.

- ارغوان از اینجا برو!

- با هم میریم.

صدای کیوان را شنیدم که با صدای ملایمی گفت:

- ارغوان تو دختر خوبی هستی اما هر آدمی لیاقت این حجم از خوبی رو نداره.

سوری مرا از آغوشش بیرون کشید.

- چرا نمیرید؟ همه تون از اینجا برید!

بعد رو به یکی از مامورهای پارک که هنوز دنبال ضارب می گشتند، گفت:

- آقای حراست مگه جز من کس دیگه ای هم باید بمونه؟ سوال هاتون رو من جواب میدم فقط

بذارید اینا برن!

مرد با تکان دادن سر، اجازه خروجمان را صادر کرد.

همه به سمت خروجی حرکت کردیم.

- سوری؟ آقا جون بی گناهه، نه؟

پوزخندی تحویلیم داد.

- الان آره، قبل ازدواجش نه!

- می بخشیش؟

- اگه می خواستم ببخشم، اینجا نبودم!

با صدای مادرم از جا کنده شدم. نگاهی به اطراف انداختم و وقتی مطمئن شدم کسی نیست؛ پا

به خیابان گذاشتم.

حس عجیبی می گفت داخل خیابان نشو، حداقل الان نشو!

اما راهی جز عبور از آن نداشتم.

به محض آنکه بقیه به آن طرف خیابان رسیدند، به سرعت خواستم بگذرم که صدای سوری

مانعم شد.

- ارغوان مراقب باش!

خودم را کنار کشیدم. صدای بوق بقیه ماشین‌ها نشان از رخداد غیر منتظره‌ای می‌داد. به عقب نگاه کردم. خون موجود در بدنم منجمد شد. قلبم تندتر از همیشه می‌زد.

عابران دورش جمع شده بودند و راه ماشین‌ها را سد کرده بودند و آن میان دختر آشنایی روی زمین افتاده بود. لب‌هایش تکان می‌خوردند. به سمتش رفتم.

- سوری...!

قطره اشکی روی گونه زخمیش چکید.

- قصه‌ی ما فقیر بیچاره‌ها این میشه دیگه. فدا میشیم واسه شما پول‌دارا.

بلند و فریاد وار گفتم:

- زنگ بزنی اورژانس!

مادر سوری و کیوان بالا سرمان رسیدند. خاله شهین شروع به سیلی زدن و چنگ انداختن به صورتش کرد.

- یا خدا...! چرا با خودت این کار رو کردی دختر؟ من احمق چرا همراهیت کردم. سوری من با خودت چی کار کردی.

به آقاجون خیره شدم که آن طرف ایستاده بود و هیچ توجهی به وضع سوری نداشت. صدای آرام سوری باعث شد همه‌همه جمعیت بخوابد.

- ارغوان... یکی از آرزوهایم این بود بابات رو بابا صدا کنم و اون بهم بگه دخترم! خواهر جوجه اردک زشتم، تو باید من رو ببخشی. تو مدرسه پشتت بد می‌گفتم تا کسی باهات دوست نشه. به یکی گفتم تو ویروس خطرناکی داری. به سیمین که بغل دستیت بود گفتم دیگه پشت نشینه چون ایدز داری! آبجی کوچیکه! ماشین‌ی که به من زد... در رفت! دنبالش نرید، پای منم گیره! (صدای سرفه‌اش به اوج رسید.) آدرس مهران رو از لیلی بگیر تا بتونی شایان رو نجات بدی

البت اگه زنده... باشه! کیوان، خره مرد که گریه نمی‌کنه... نکبت من خوبم، ببین هنوز...
ن... فس می... کش...

و چشم‌هایش را آرام بست. صدای آمبولانس نزدیک‌تر شد. سرم تیر کشید. خاطره‌هایی از
جلوی چشم‌هایم عبور کردند. خاطره‌هایی که مربوط به گذشته بودند.
کیوان مدام می‌گفت:

- لیلی بی‌وفای من، هنوز خیلی زوده برای رفتن. هنوز هیچ خیابونی رو با هم قدم نزدیم ها، هنوز
اون ماننتو قرمز رو برام نپوشیدی ها...

"لیلی"

پنج سال بعد:

- آری... چرا نگویمت ای چشم آشنا
من هستم آن عروس خیالات دیر پا
من هستم آن زنی که سبک پا نهاده است
بر گور سرد و خامش لیلی بی‌وفا

این شعر مناسبه سنگ قبره آخه؟ نه خدایی ارغوان با این سلیقه‌اش ری... استارت کرده!
امیر چپ‌چپ نگاهم کرد. لبخند دندان‌نمایی زدم و ویلچرش را جا به جا کردم.
- اگه سوری این کارها رو نمی‌کرد الان تو سالم بودی و از ارغوان سه چهار تا بچه داشتی!
نگاهش رنگ غم گرفت. دستی به ریش‌هایش که حالا یک سومشان جوگندمی شده بود،
کشید.

- اولاً پشت سر مرده حرف نزن خانوم؛ ثانياً الان بابام میاد میگه عروس گلم هیچ وقت غیبت نکن؛ ثالثاً کجا آدم خوشه آن جا که دل خوشه! من بدون پا هم کنار تو خوشم! تو بیچاره باید تحمل کنی! میگم خانوم عجیب نیست سالگرد سوری، ارغوان نیامده باشه؟

- ما هم اگه قرار نبود بریم سر خاک پدر دوست تو، نمی اومدیم! ارغوان دو هفته است برای کاوش رفته شیراز، فکر نکنم بیاد. ا امیر، اون کیوان نیست؟

به سمت مردی که با کت و شلوار و پیراهن مشکی و چند شاخه گل مریم از کنار سنگ قبرها رد می شد برگشت.

- آره خودشه. مثل روحانی ها شده! از کی ریش هاش رو زده؟!

برایش زبان در آوردم و تار مویی که از روسریم بیرون زده بود را داخل کشیدم.

جوان گل ها را روی قبر سوری گذاشت و بعد از خواندن فاتحه نگاهی به ما انداخت.

- سلام... خیلی خوشحال شدم با هم دیدمتون. حتما سوری هم الان خوشحاله! البته سوری وقتی بیشتر خوشحال شد که مهران و دار و دستش رو دستگیر کردن. مگه نه سوری؟ البته که مادرت خیلی عوض شده! متاسفم که گوشه نشینی اختیار کرده. بعد از تو با هیچ کس حرف نزده! ارغوانم خوبه!

هر دو نگاهی به هم انداختیم. کیوان عقلش را از دست داده بود! عاشق دیوانه هنوز هم با سوری زندگی می کرد. عشق چه به روز آدم می آورد که بعد از گذشت پنج سال باز هم در قلب مجنون زنده ای! پدر و مادرم چه احمقانه نام مرا لیلی گذاشتند در حالی که لیلی واقعی کسی جز "سوری" نبود!

- سلام!

سرم را بالا گرفتم. ارغوان با پالتویی که زیر چادر پوشیده بود مانند بادکنک شده بود.

- سلام. مراقب باش باد نبرت!

به سمت سنگ قبر سوری رفت و گل سرخی رویش قرار داد.

- تلخ بود غم از دست دادن رفیق... اون هم کسی که به خاطر من جونش رو از دست داد.
بعد از مرگ سوری قلبم دیگه مثل سابق نزد! حافظه‌ام رو به دست آوردم و تمام اون چهل روز
اول با یاد و خاطره اون گذشت. اما تنها چیزی که دوباره بلندم کرد و از فضای غم زده درونم
نجاتم داد همین لیلی خانومتون بود. انقدر که خوبه!
خندیدم.

- خب خانوم، شما این همه دانشگاه رفتی، مخ پسری رو نزدی که بگیرت؟!
گونه‌اش گل انداخت.

- من قصد ادامه تحصیل دارم خانوم!

کیوان هم لبخند تلخی روی صورتش نشانده.

- راستی هفته دیگه عروسی ملیحه و رضاست! حتما بیاید. و مامان بالاخره آقاجون رو بخشید.
خیلی طول کشید اما خب بالاخره بخشید.

و دوباره نام سوری برایش مانند قهوه‌ای تلخ شد و کامش را زهر کرد. خم شدم و چادرم را روی
پای امیر انداختم.

- عشقم! هوا سرده. منم حجابم کامله، این چادر هم فعلا برای تو!

تند جوابم را داد.

- مگه من گفتم سرت کن؟

چشمکی نثارش کردم.

- نه!

- راستی ارغوان خانوم، شایان چی شد؟ هنوز زندانه؟

ارغوان به سمت کیوان برگشت.

- آره. حقشه البته! علاوه بر قتل سپیده کلی کار دیگه هم کرده بود؛ کلاه برداری و هر چی!

به یاد سپیده افتادم و ابروهایم در هم گره خورد. بیچاره مهران! حق داشت دست و پای شایان را بشکنند!

نگاهی به امیر انداختم و از روی گوشی شعری از قیصر امین پور را زمزمه کردم.

-من به چشم‌های بی‌قرارِ تو ،

قول می‌دهم

ریشه‌های ما به آب،

شاخه‌های ما به آفتاب می‌رسد؛

ما دوباره سبز می‌شویم...

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقیست!

